

روستاهای تو

چزاره پاوزه

ترجمه بهمن محصص



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

بها: ۱۷۰ ریال

چهاره پاوهزه

روستاهای تو

ترجمه بهمن محصص



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

پاوه زه، چه زاره

دوستاهای تو

ترجمه بهمن محمص

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۳۷۴ - ۱۳۵۳/۹/۳۰

حق چاپ محفوظ است.

چه زاره پاره زه در ۹ سپتامبر ۱۹۰۸ در «سانتو استه فانو» به دنیا آمد.
در «تورینو» تحصیل کرد و با دانشنامه‌ای در باره‌ی «والت ویتمن»
دیپلم گرفت. مدتی تدریس کرد و پس از تشکیل نشریات «ایناودی»
از گردانندگان اصلی آن شد. یکی از اولین نویسندگان ایتالیایی
است که از تجارب نویسندگان امریکایی استفاده کرد. در ۱۹۳۶،
کتاب شعری به نام کاد خسته کننده است را چاپ کرد.

در ۱۹۴۱، رمان کوچک «دستا‌های تو» را منتشر کرد که
سبب گفتگو و سروصدای بسیار شد. در ۱۹۴۷، رمان «دقیق و اثر»
دیگری به نام گفتگو باله اوکو را منتشر کرد. این اثر که از اساطیر
ملهم گرفته شده و یکی از مشکلترین کتابهایش بود، برایش بسیار
عزیز بود.

با کتاب قبل از بانگ خسوس دوره‌ی پرهیجانی در
نویسندگی‌اش پیدا شد. در نوامبر ۱۹۵۰، ماه و شعله را منتشر کرد
که انگار خدا حافظی‌اش بود، چرا که در ۲۷ اوت ۱۹۵۱ در
مسافرخانه‌ای در تورینو خودکشی کرد.

از کتابهایی که بعد از مرگش چاپ شد شغل زندگی را نام
می‌بریم و آتش بزدگ را که به همراهی «بیانکا گاروفی» نوشته بود.



جلو در داشت خرم می کرد. به او گفته بودم که دفعه‌ی اولم نیست که از اینجا بیرون می‌آیم و مردی مثل او می‌بایست این چیزها را بداند. اما زد زیر خنده و ادای بدجنسها را در آورد. انگار زن و مردی در چمن بودیم. بقچه را زیر بغلش می‌زند و می‌گوید:

- آدم نباید بابایی م‌ث مال من داشته باشد.

انتظار خنده‌اش را داشتم چرا که جانوری مثل او بیسر و صدا از آنجا بیرون نمی‌رود. ولی خنده‌اش بدجنسانه بود، از آن خنده‌هایی که با آن سر محبت را باز می‌کنند. به جاده نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- اه شب با بابات مرغ می‌خوری، وقتی آدم دفعه‌ی اول از اون تو بیرون میاد، تو خونه برایش جشن می‌گیرن. پشت سرم می‌آمد، به من چسبیده بود، انگار چرخ بستنی‌ای که از جلو می‌آمد تهدیل‌مان می‌کرد. از قرار هیچوقت خیابان ندیده بود. شاید هم می‌خواست مرا بپزند. یادم

است که نه من و نه او بر نگشتیم که به زندان نگاه کنیم. درختهای تنومند خیابان آدم را می ترساند. هوا خیلی گرم بود و من به خاطر گره کراواتم خیس عرق بودم. درست مثل آنجا گرم بود و ما هم وسط آفتاب بودیم. انگار در منزل خودش بود. آرام می گوید:

— هیچکی تو این خیابون نیس.

راحت بود و حتی متوجه نبود که بیهدف مثل گاو راه می رفتیم. به گردنش دستمال سرخ بسته بود و بقیچه ای هم زیر بغلش بود. این دهاتیهای هالو نمی دانند که وقتی کسی را به علت پدر سوختگیهایش اول صبح ول می کنند، گیج است و نمی داند چه بکند. ممکن است کسی منتظرش باشد ولی وقتی ولش می کنند هنوز خودش را جزو این دنیا نمی داند و طوری راه می رود که انگار از خانه فرار کرده. به طرف پیاده رو کشیدمش و گفتم:

— لااقل بریم تو سایه، خرجی ور نمیداره.

دوباره زنجموره کرد. — همان حرفهایی که وقتی روی تخت دراز کشیده بودیم، گفته بود. فصلی بود که باباش احتیاج به کمک داشت؛ به ژاندارمها داد زده بود که پسرش را بعد از محصول بگیرند، تهدید کرده بود و می خواست برای آتش سوزی علیه ارباب عارض شود. گفتم:

— بابات چن سالشه؟

— شصت م زیادتر داره.

— شصت م زیادتر داره و اینقدر حقه س؟

«تالینو» می زند زیر خنده، انگار شریکش بودم. می نالید و می خندید. پیاده رو را قرق کرده بود. مردم رفت و آمد می کردند و تنه می زدند چون تالینو طوری راه می رفت که انگار تنها بود. نمی دانم چرا

بکراست به مرکز شهر می رفتیم: با من می آمد، نگاهش می کردم، می گذاشتم بیاید، من هم با او می آمدم. برای اینکه قهوه ای بخورم و فکر کنم، دنبال قهوه خانه ای می گردیم که کسی نشناسد.

از ظهر گذشته بود. در باغ ایستگاه نشاندۀ بودمش. ورقه ی مرخصی اش دستش بود و دوباره از من پرسید تاکی اعتبار دارد. گفت:

- ده نمیرم. بابام منو میکشه.

با آن قد و قواره اش طوری حرف می زد که انگار باز جلوژ اندارمها بود. عرق گردنش را پاک کرد.

- بابام هنوز دق دلی شو خالی نکرده. برای برداشت محصول روز مزد آورد. بابام از محکمه هم بدتره.

- مگه حالا که ولت کردن، خوشحال نیس؟

- ربطی نداره. اگه خودشو هم میگرفتن، باز می بایست دق دلی شو رو یکی خالی کنه.

وقتی دیدم نمی رود، یک سیگار در آوردم. دودی نبود. ورقه را تا کرد و در جیب پیر هنش گذاشت و به چشمه نگاه کرد.

گرسنه بودم. می گویم:

- تالینو، برگرد خونه. میخوام از این پیاده روها برم. تو که

اینجا کسی رو نمی شناسی، میخوای چیکار کنی؟

مثل وقتی که از آنجا درآمده بود، یک چشمی به من نگاه کرد. عصبانی ام می کرد. می خواستم بگویم، هالو، آخر باشهریها چکار داری؟ برگرد به طویله ات. مگر باتویی که حتی حرف زدن هم بلد نیستی یک ماه آنجا بودن کافی نیست؟

ولی چیزی نگفتم و من هم به چشمه نگاه کردم.

باغ خلوت و زیر درخت گرم بود. ساعتی بود که دایه‌ها با کالسکه‌هایشان به منزل می‌دویدند و همه غذا می‌خوردند. می‌گوید:

- حالا که اینجا، می‌خواهم تورینو ببینم...
داد می‌زنم:

- میدونی که بیکارم و امشب نمیدونم کجا بخوابم؟
نفهمید که آتشی شدم - یا به روی خودش نیاورد؛ حتماً به پدرش عادت کرده بود. از اینجا معلوم می‌شد که آنقدرها هم هالو نبود. حالا که دستم را خواند حرفش را عوض کرد.
- ورقه چار روز اعتبار داره. گندم رو هم که درو کردن. کافیه برای کوبیدنش برسیم. می‌خواهم اینجا بمونم. خدا میدونه کی میتونم از مونتی‌چولو در برم.

در مغزش نقشه‌اش را کشیده بود. می‌گفت «برسیم». از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.
آهسته می‌گویم:

- مگه بابات نمی‌خواه بکشدت؟

- آگه باهات برگردم همه چیز عوض میشه. تو میتونی سر خرمکوب کار کنی. کمکمون کنی. تو کم حرف می‌زنی ولی خیلی حقه‌ای. با بابام میتونی کنار بیای. خودت گفتی که اینجا کاری نداری.

برای این که مزخرف نگویم، ساکت ماندم. پر گفته بودم. در زندان برای دلداری‌اش گفته بودم که خیابانهای تورینو پایم را می‌سوزاند. و اگر هم از دست محکمه خلاص می‌شدم، باز در بیرون کسی روی من قسم خورده بود. روزهایی بود که مثل گربه به در چنگ می‌زد. وقتی بیدار می‌شد انگار صورتش را با مشت خرد کرده بودند. حالا

طوری حرف می‌زد که انگار خانه خودش آتش گرفته بود.
به‌من چپ نگاه می‌کرد. در یک لحظه نه صدای تراموای شنیده
می‌شد و نه صدای خیابان. تقریباً نیم بعد از ظهر بود. فقط صدای چشمه
به‌گوش می‌رسید که مثل تلمبه آب می‌پاشید.

بی‌آنکه جواب مثبت یا منفی بدهم به‌رستوران بردمش. پول
ناهار را می‌بایست من می‌دادم چرا که دیده بود چند لیری از پاسبان
می‌گیرم؛ او برای این که وسوسه‌ای به‌سرش نرزد گذاشته بود با جیب
خالی بگيرندش.

وقتی غذا تمام شد، خیلی چیزها را می‌دانستم. با حرف افسونم
می‌کرد تا بداند آیا باز هم با محکمه خرده حسابی دارم و یا به‌نفعم بود
اگر با او می‌آمدم. می‌خواستم بدانم چه‌اصرا ری دارد که یک شهری و
یک زندانی را با خود به‌ده ببرد. هردو همدیگر را پختیم و بالاخره
دانست که مکانیک خوبی هستم و بدبختی‌ام در این بود که دوچرخه
سواری را زیر کرده بودم: اما من می‌دانستم که او فقط یک مکانیک
نمی‌خواست. شاید هم خواست لطفی در حق پدر هالوتر از خودش
بکند.

پرسیدم آیا بسش نبود که برای آتش‌سوزی به‌زندان افتاده بود.
گفتم:

- چی رومیخواهی بفهمی؟ وقتی کسی برای این توهول‌فدونی میافته
که یکی دیگه یونجه‌رو آتش زده، باید مواظب باشه به‌کی «تو» می‌گه.
با چشم گاوی اش به‌من نگاه می‌کند و می‌گوید:
- مگه تورو چون بیگناه بودی ول نکردن؟

گفتم کسی را که می‌بایست می‌دیدم در رستوران پیدا نکردم، و گیلانش را
سرکشید و بقچه را بغل کرد. به‌زحمتش نمی‌ارزید بگویم منتظرم باشد

چرا که باور نمی‌کرد. ولی حالش را هم نداشتم که با خودم ببرمش. می‌گویم:

- تالینو هنوز تصمیم نگرفتم. برو به ایستگاه و سوار ترن بشو. من اول باید ببینم جریان از چه قرار است و بعید هم نیست که یکی از این روزها در «مونتی چه‌لو» پیدام بشود. یک شاهی نداشت و می‌بایست قبول کند.

مطمئن گفت:

- باورم همیشه. بهتره با هم بریم. اگه تو تورینو بمونی دیگه از جات تکنون نمی‌خوری. ببین فوراً میریم. امشب توخونه مون می‌خوابی. یک دهاتی مثل یک مست است. احمقتر از آن است که کلاه سرش برود. دلم می‌خواست همانجا ولش کنم و از چهار شاهی پول ناهار بگذرم.

به من گفت:

- میشه یه دفعه دیگه دخترهارو دید؟

زیر آفتابی ایستاده بودیم که مثل چکش می‌کوبید و او شش روز بود که ریشش را نتراشیده بود. کلاه بزرگی سرش بود. آخر با چه قیافه‌ای می‌خواست دختر ببیند.

می‌گویم:

- ببین اگه دختر بیخ گلوت گیر کرده، یه جای خوبی میرمت و پولم بهت میدم که خوش باشی. فقط می‌خوام یه ذره فکر کنم. تا حالا برام نهصد و پنجاه تا تموم شدی، و حتمی که بر می‌گردم.

- امشب میریم

- تا ببینم؟

جلو در خانه‌ی خانم «آنجه‌لا» ولش کردم و قرار ما ساعت هفت

در ایستگاه شد. به اطرافش نگاه می‌کند و به من گوش می‌دهد. مثل یک دکاندار پول را می‌گیرد و دماغ قرمزش را بالا می‌کشد. انگار حسابی هالو شده بود. در باره‌ی ریشش چیزی نگفتم تا مجبور نشوم پول بدهم. ولی از حالش معلوم بود که پنج لیر زیادتر می‌خواست.

- بلدی چی بکنی؟

- سرباز بودم.

همراه دیگران داخل شد. حالا که تنها بودم راحت‌تر قدم می‌زدم از خیابان رد شدم، سیگار کشیدم و فکر کردم: اولین سیگاری بود که در تمام روز به من کیف می‌داد. آدمهایی مثل تالینو بهتر است در دهشان بمانند و شلوارشان را بالا بکشند، نه اینکه سر راه من بایستند. حتی بلد نبود در زندان زندگی کند. چه می‌شود کرد، دیگر آن پولها را نمی‌دیدم. در قهوه‌خانه منتظرم نبودند. دیدند که می‌خندم، چون تالینو را جلوی آنجه‌لا خانم مجسم کرده بودم. یک سیگار دیگر روشن می‌کنم و به میز بیلارد می‌روم. «نیکولا» و «دامیانو» را می‌بینم و برادرش را که حساب برد و باخت را داشت: حتی چوب بیلارد را هم کنار نگذاشتند و به من گفتند:

- نیکاش کن.

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم و دامیانو که می‌باخت به من گفت:

- آگه می‌خواهی بخندی روتو برگردون.

پشت سرم آینه بود ولی برنگشتم. می‌گویم:

- تو لازم نیست که برگردی؛ پشت و روت احمقه.

نیکولا می‌گوید:

- زندون نبودی؟

آرام گفتم:

- دنبال «پیره تو» می گردم؛ اون درازه رو که پیراهن آبی داره
و کراوات سفید میزنه، ندیدین؟
حتی یادش از هم نبود. فقط برادر دامیانو که جوانتر است می پرسد:
- نشمه ش بور بود؟
- آره.

- پس ندیده بودمش.

نیکولا گفت:

- وقت کار گرفتن تون؟

- کدوم کار؟

نیکولا همانجا ماند و دامیانو که آدم خوبی است سرخ شد و گفت:
- شب کاری... میگن بایه زبر و زرنگک شریک شدی...
حرفش را بریدم:

- به کارهایی تو «میلانو» کردم که شاید دستمو جایی بند کنم.
مردم میگن که خواهر تو هم شوهر نکرده، منظورت چیه؟
به منزل رفتم چرا که چیزی نداشتم که به آن فکر کنم. خانم
«ب» با لباس منزل در را باز کرد. فوراً فریاد کشید و یک قدم عقب
رفت. برای این که آرامش کنم بیحرکت می مانم و بعد می گویم:
- آمدم پول بدم.

وقتی داخل شدم زد زیر گریه. می گفت: چه شب وحشتناکی!
می گفت پیره تو را دیگر ندیده بود. می گفت که آدم خوبی هستم
و او هم در زمان خودش پسری داشت ولی حالا دیگر خسته اش کرده
بودیم.

ولی چیزهایی می دانست، چون می گفت که مو بوره آمده بود و

لبش را کج کرده بود و پیراهن من و پیره تو را برده بود.
- پس کرایه رو داده؟

حرفی نزد. به اتاق خودش دوید و با یک بسته برگشت. باز هم بنا کرد به فریاد زدن. اثاث من بود و ماه آخر را هم نپرداخته بود. مو بوره پیراهنم را آن شبها برده بود.

بالاخره از دهانش دررفت که پیره تو را دیده بود. قبل از من در خیابان گرفته بودندش. خانم «ب» دوباره گرم شد و برایم شرح داد: با او آمده بودند تا یکبار دیگر خانه را بگردند. ولی اشیای دزدی را حتی زیر تخت خواب هم پیدا نکرده بودند و خلاصه بیشرفی بود. پیره تو هم مثل من، نزدیک در تکیه داده بود و کلاهش را تا روی چشمش پایین آورده بود و نمی شد با او حرف زد. بیشتر از او ترسیده بود تا از آجانها. همه ی خانه اش را زیر و رو کرده بودند.

پرسیدم:

- چه چیز دزدی؟

نمی دانست، نمی دانست، و نمی خواست کسی را ببیند. اتاق را هم به یک گروه بان اجاره داده بود، دیگر آدم معمولی، حتی مرا هم نمی خواست.

ده لیر دادم و با بسته ام راه افتادم. «میکه لا» در «اه لیزه او» کار می کرد. ولی در این ساعت رفته بود. اسفالت پایم را می خورد. زندان بهتر بود. رو یک نیمکت نشستم و دوباره فکر تالینو به سرم زد. دیگر مثل او بقچه داشتم. خدا می داند حالا کجا بود؟

طرفهای ساعت هفت میکه لا را در شیرفروشی دیدم. اتفاقاً تنها بود و دیگر موبور نبود. به دیدنم از پشت شیشه چنان یکه خورد که برایم حتم شد: پیره تو هنوز زندان است. با سر از او پرسیدم و

میکه‌لا با سر تصدیق کرد

بهرتر بود شامی می‌خوردم. اول میکه‌لا مثل بیوه‌ها اخم کرد و پرسید که پیره‌تو را دیده‌ام و بعد به من فهماند که اخمش برای پیره‌تو بود چرا که بی‌مشورت با کسی خودش را گرفتار کرده بود. خیال می‌کرد آن‌شب در دزدی کمکش کرده بودم و وقتی برای قانع کردنش گفتم: «می‌بینی که آزادم کردن.» چشمش را تنگ کرد، سرش را خم کرد و بازویم را گرفت.

- پس اون حمق حقشه، چون برای هیچ وپوچ دوستاشو تو زندون میندازه.

- زن‌ها اینطورند. پیره‌تو خرجش را می‌داد.

می‌پرسم:

- سراغ تو هم اومدن؟

- نه، چون وقت کار گرفته بودنش.

چنان رو میز خم شد که بوی دهانش را حس کردم.

- جلو ویترونی گرفتنش که حتی به اون دست هم نزده بود...

تو اقبال داری.

و به من نگاه می‌کند.

- من فقط به مکانیکم، بیرون از کارخونه، کاری ازم برنمیاد.

بی‌آنکه دستش را از روی دست من بردارد می‌گوید:

- خیلی کارها بلدی، بهتر از دیگران میتونی خودتو خلاص کنی.

معلوم بود که در تمام این یک‌ماه کسی را پیدا نکرده بود: از

چشمها و از رنگ قرمز مویش دیده می‌شد. حالا می‌فهمیدم چرا پیراهن را

برداشته بود: هرکدام که زودتر بیرون می‌آمد فوراً به سراغش می‌رفت.

گفتم:

- آدم که بیرون میاد و میبینه که زنها لباس تابستونی پوشیدن
تعجب میکنه.

مطمئن از کارش می خندد و می پرسد:

- امشب کجا می خوابی؟

نگاهش می کنم و می گویم:

- امشب نمی خوابم.

دستم را رها کرد، چشمش را گشاد کرد. می خواست زرنگی
کند: تالینو به دردشان می خورد.

وقتی بلند می شدم گفتم:

- خیلی خب، میام پیرهنمو می برم.

شب بود. در خیابان برایش گفتم که چطور تالینو را ول کرده
بودم. بازویم را گرفته بود و می خندید و از ریش بلندم خجالت نمی کشید.
روی پلکان از من پرسید که آیا اولین زنی بود که به سراغش
رفته بودم. و گفت:

- اگه پیره تو بفهمه چی میگه؟

با خودم گفتم: «میگه همیشه همونی.»

بالا، در آشپزخانه، ریش تراشیدم و با میکه لا که مرتب
به اتاق خواب می رفت حرف زدم. آن بالا هم آدم خفه می شد. آشپزخانه
یک سوراخ موش بود. نیمتنه پیره تو به دیوار آویزان بود، و من فکر
می کردم که وقتی با او آشنا شدم به خیالم با رفیقش عروسی می کند.
در اتاق، آزادانه روی تخت خواب دراز کشیده بود و سیگار
می کشید. همین که مرا دید چراغ را خاموش کرد. باز هم روی این را
داشت به من بگوید:

- اگه پیره تو بلدونه...

—اگر پیره تو بداند بیشتر برای من ناراحت می شود تا برای تو، چرا که برای هر تقصیری زندان است و فقط زنها برای خیانت به دوستشان به زندان نمی روند.

برای اینکه وراجی نکند، صبر کردم تاخوایید، بعد پیراهنها را برداشتم و رفتم. نمی دانم چرا تا صبح نماندم؛ ولی بویش حالم را بهم می زد و خیلی هم گرم بود. بیرون آمدم و بی آنکه متوجه باشم مثل یک حیوان خسته به طرف ایستگاه رفتم، تا نیمکتی پیدا کنم. چهل لیرکی در جیبم بود و کاری هم نداشتم. در باغ فکر کردم و دیدم که بدون پیره تو کاملاً بیکار بودم. عابر زیاد نبود. نصف شب بود و خوابم هم نمی آمد، چون پهلوی می که لا چرتی زده بودم.

آیا تالینو ساعت هفت راه افتاده بود؟ صدایی به من گفت نه و مرا از جا پراند. بروم یا نروم. ضرر ندارد.

تالینو با بار و بندیلش، میان نرده های بلیط فروشی، روی زمین نشسته بود. به محض دیدنش انگار به زندان می رفتم. مثل زندانیها عرقش را پاک می کرد و یک تکه نان و پنیر گاز می زد. پس جایی پولکی قایم کرده بود و من و شهربانی و زندان را به بازی گرفته بود. به دیدنم دستش را به زمین گذاشت و بی عجله بلند شد و تلوتلو خورد. راه رفتنش اینطور بود.

با دهان پر می گوید:

— میریم؟

— به دقه صبر کن. تو پولداری. برای ماشین خرمنکوبتون بهم

چی میدین؟

— خواب و خوراک. بعد هم میتونی واسه خودت تو کارخونه ی

برق کار کنی و هرچه میخوای بگیری. یکی بود که تو نست خونه هم بخره...



برای حرکت، تا صبح صبر کردیم، چرا که «مونتی چهلو» یک ده دورافتاده است و شب ترن از آنجا رد نمی‌شود. منتظر که بودم فکر می‌کردم اگر نیمتنه خودم را روی نیمتنه پیره‌تو می‌گذاشتم فوراً این حرفها تموم می‌شد که اگر در آینه نگاه می‌کردیم انگار برای هم ساخته شده بودیم؛ که او همیشه مرا خواسته بود؛ که نه من و نه خودش لیاقت دوستی را که به بازی گرفته بودیم نداشتیم. حتماً اذیت می‌کرد و مرا علیه پیره‌تو تحریک می‌کرد. بهتر بود تنها بیدار می‌شد و مثل پیره‌تو دماغش می‌سوخت.

همینکه روز شد سوار شدیم و شرط می‌بندم درست وقتی حرکت کردیم که میکه‌لا زیر شمد غلت می‌خورد. تالینو سرش را روی بقچه گذاشت و خوابید. دستمال گردنش کج شده بود و به من چشمک می‌زد و انگار از اینکه به من انداخته بود می‌خندید. فقط مگس نبود،

طویلہ ہم بود و بوی طویلہ و گوسالہ. او مثل گوسالہ بود و بعضی وقتها فکر می کردم دو تا گوسالہ است.

خوشبختانہ هوا خنک بود و ماہم تنها بودیم. دق دلم را روی سیگار در می آوردم. در «باندیتو» مردم سوار شدند. دہاتی بودند و بہ بازار «برا» می رفتند. تالینو با ہر دو چشم نگاہشان می کند و وقتی می خواہند سر صحبت را با من بازکنند، می گویم:

- با اون حرف بزنین.

در برا پیادہ شدیم کہ ترن عوض کنیم. یک ساعت معطلی داشت. بہ او گفتم:

- انشاء اللہ نمیخوای تو باغ بشینی. از باغ عقم میشینہ.

ولی تالینو سہ لیر بیرون می آورد و بہ من می گوید کہ باقی پنج لیرم است و در تورینو دلخواہش را پیدا نکرده بود و در برا جایی را می شناخت کہ دو لیر و نیم کافی بود.

می گویم:

- ممکنہ؟ حتماً دہاتین.

تالینو می گوید:

- چی میگئی! اینقد سفیدن کہ دل آدم غش میرہ.

من در قہوہ خانہ جلو میدان ماندم.

- تشکر کن کہ پولوپس نمی گیرم. زود تموم کن.

در قہوہ خانہ انگار در تورینو بودم: خوشم آمد.

حالا می فہمیدم چرا تالینو در اتاق انتظار ایستگاہ و در ترن خودش را بہ خواب زده بود: نمی خواست جریان آنجہ لا خانم را برایم بگوید. یا شاید با تعریف داستان دہ بہ آنها ہم انداختہ بود. وقتی برای میکہ لا گفتہ بودم زیرلبی می خندید چرا کہ زن بود و خیلی چیزها

می دانست.

به موبور پشت صندوق می گویم:

- ببینم، به جای خلوتی پیدا میشه که منتظر دوستی بمونم که رفته عشق بکنه؟

پشت صندوق یک در بود و از آنجا جوانکی که شبیه منشیها بود پاهایش را نگاه می کرد.

گفتم:

- میشه اونجا رفت؟

ناگهان صدای سه ضربه شنیدم. یادم رفته بود از تالینو پرسم در مونتی چه لو بیلارد هست.

می گویم:

- سوار ترن بشم، یا بیلارد بازی کنم، یا با به دختر خوشگل حرف بزنم؟

موبور خندان به من نگاه می کند و جواب می دهد:

- هر سه.

- اگه سوار ترن بشم بقیه رو از دس میدم.

- همه جا بیلارد هست.

- ولی موبورش نیس. جایی که میرم زنها زمین شخم میزنن...

جوانک که از پشت نگاه می کرد برای خودش خندید. به دخترک

می گویم:

- اینجا مردم از دیدن پا خنده شون میگیره؟

هنوز نفهمیده بود که من و آن جوان به هم اشاره می کردیم.

یک دست بیلارد شرط بستیم و هر چه داشتم باختم. دخترک

لحظه ای از در نگاه کرد و بعد صدایش زدند و ما بازی را بدون او

تمام کردیم. جوان که شبیه منشیها بود زیرلبی می خندید و اول دو ضربه زد و بعد هم کار را تمام کرد. ساعت پرسیدم و شنیدم که ترن حرکت کرده.

تالینو آرام در ایستگاه منتظر بود.

- خب، حالا چرا با من نیومدی؟ کیف می کردی.

ترن بعدی ساعت چهار حرکت می کرد و می بایست مثل گاوتو بازار، ظهر را در میدان می ماندیم. هوا چنان گرم بود که حتی مگسها هم می مردند. به تنها جایی هم که می شناختم نمی توانستم برگردم. تالینو گفت:

- بریم چرخی بزنیم.

تالینو مرا به بازار برد. خودش در آفتاب راه می رفت تا جنس را ببیند. من بقچه ام را در ایستگاه گذاشته بودم و از کنار می آمدم. وقتی پهلوی خودم حساب کردم دیدم برای دو روز دیگر سیگار دارم. زنها چه فلفلهای قشنگ و قرمزی می فروختند. زنها بیشتر فریاد می زدند، انگار جمعه بازار بود، بی آنکه بایستم به خودم گفتم: «برتو، خوب ننگاشون کن. خودتو دست اینها انداختی.»

از زیر طاق نما که بازار را نگاه کنی انگار کنار دریاست. پیشخوانها پر از کلاه و زیرپیراهن و پیراهن است که حتی گذاشتن از مقابلشان آدم را خیس عرق می کند، چرا که همه چیز ده کلفت است، از پوست پا گرفته تا پارچه شلوار. تالینو مصمم پیش می رفت. به مردم تنه می زد. پایش را باز می کرد تا سگها رد شوند، حتی گردنش را با دستمال قرمزی که سه گوش روی شانهاش افتاده بود، پاک نمی کرد. جلو یکی ایستاد که کمرش را با شال قرمز بسته بود و مثل گاریچها بود و دیلم و ابزار آهنی می فروخت. فوراً بلند شد، با چکش

روی یک بشکه زد، یکی را صدا کرد، پسری آمد و او مشتی به پهلوی تالینو زد. گاریچی حساب دستش بود. واضح است: با زندگی‌ای که دارند، اگر هم فقط توده بمانند باز هر آشی را با هم می‌خورند. دایم با مردم سروکار دارند. اگر به جای تالینو پیره‌تو با من بود، این شغلی بود که به درد ما می‌خورد.

من و تالینو را به شراب‌فروشی برد. از آنجا مواظب آهن‌آلاتش بود که پسرک را برای پاییدنش گذاشته بود. گفت:
- ولش کن؛ برای وسط تابستون حاضره.

داخل شدیم و دستور شراب داد. اولین سئوالش این بود که کی آزادش کرده بودند. به شانه‌اش کوبید و گفت خیالش راحت باشد چرا که «پراتی»ها به فکر بریدن یونجه بودند و وقتی رئیس ژاندارمها رفته بود که کار را تمام و شاید هم جمع کند، گفته بودند که دیگر فصلش گذشته است. بعد، گاریچی چپ‌چپ به من نگاه کرد. من به او نگاه می‌کنم، به صورتش می‌خندم و پاکت سیگار را بیرون می‌کشم:
- آخریشه، ادامه بدین. باتالینو هستم.

تالینو می‌گوید:

- میاد خونه ما کارکنه.

گاریچی می‌خندد، سیگار را برمی‌دارد و شراب می‌ریزد. بعد مدتی درباره آتش‌سوزی حرف می‌زنند و من روی صندلی خودم را جا به جا می‌کنم و نگاهشان می‌کنم. از خودم پرسیدم برای چه کاری به منزلش می‌رفتم و کله‌ام داغ شد.

گاهی به موقع عقیده خودم را می‌گفتم؛ چرا که قبلا به تالینو گفته بودم مشکل است کسی را که در ته چاه و یا در ته دره کار می‌کند به آتش‌سوزی روی تپه متهم کرد. ولی برتو (اسمش مثل من بود) که

همه‌ی این جاها را گشته بود، قشنگ باتالینو بازی می‌کرد، می‌خواست به سرش فرو کند که حالا که تبرئه شده می‌بایست خیالش راحت باشد چرا که در شب، از توی گودال، حتی ماه را هم نمی‌شود دید، تاچه رسد به قیافه تالینو.

می‌پرسم:

- مگه شب اتفاق افتاد؟

- البته. چون این هالو برای اینکه تو شب خودشو نشون بده میره تو گودال قایم میشه.

در اینجا فهمیدم که تالینو حتی یک لحظه هم از پختن من دست برنداشته بود. گاریچی را صدا کردند، به ما گفت همانجا منتظرش بمانیم.

به تالینو می‌گویم:

- بین، چرا هیچوقت به من نگفتی که اون خونه شب آتش گرفت؟ اینجور ناروها خوبه؟

می‌پرسد:

- چطور، مگه گفتم روز بود؟

- ول کن. حالا با سه لیر چطور غذا بخوریم؟

- بر تو مهمون میکنه، چون هر وقت به مونتی‌چه‌لو مباد تو خونه ما میخوابه.

برتو برگشت. با دست عرق گردنش را پاک کرد. جلو در فریاد کشید و آتش سفارش داد.

از او می‌پرسم:

- تموم سالو می‌گردین؟

نان را پاره می‌کند و می‌گوید:

- میریم. اسب دهنه میخواد. این جاده‌ها که مثل تورینو نیستن. برف زیاده. دور آخرو پاییز می‌زنیم، همون وقتی که تالینو انگورشو میفروشه. ازش پپرسین وقتی میرم پولمو بگیرم باباش چه حالی میشه. - امسال دوکاسه آشم بالاشه. حالا که به مونتی‌چه‌لو میریم جیمون مته کف دس صافه.

غذا را می‌جوید:

- سبکترین. کارتون چیه؟

- مکانیک بی‌ماشینم.

برتو به تالینو نگاه می‌کند و بعد به من می‌گوید:

- میرین تو مونتی‌چه‌لو ماشین گیر بیارین؟... شما هم با ورقه

مسافرت میکنین؟

ورقه را نشان می‌دهم.

برتو ادامه می‌دهد:

- کار خوبیه، ولی کار پیدا کردن مشکله. دوچرخه و موتور،

تو زمستون مته ما و مته اسب غذا نمی‌خوان. میشه دوبرابر کار کرد ولی این طرفها فهمشو ندارن.

خوبی‌اش این بود که به دهاتیا شبیه نبود. صریح حرف می‌زد و زود می‌فهمید. پیراهنش شطرنجی بود که زیر نیمتنه هم می‌توانست بپوشد. مثل آدمهای تندرو لاغر بود.

غذا که تمام شد یک سیگار دیگر از من گرفت: خودش سیگار می‌پیچید. خندان، از تالینو پرسید که زندان هم اینطور راحت بود و تالینو گفت که با من هم زندان بود؛ که من شبها هم سیگار می‌کشیدم. و من ناچار شدم برایش شرح دهم که دوچرخه‌سواری رازیر کرده بودم و تالینو، خوددارتر از همیشه، به او گفت که هم اسم اوست. برتو

خندان گفت:

- ما که رو خودمون اسم نمیداریم.

بعد، قبل از رفتن باز در باره‌ی آتش سوزی حرف می‌زند و می‌گوید:
- مواظب باش، دفعه‌ی دوم همیشه اینطور راحت در رفت. دلم
می‌خواه آزاد باشی، چون اگه بگیرنت، بابات دیگه از من بیل نمی‌خره.
بعد بیرون می‌روند و پشت‌گاری مشغول صحبت می‌شوند و من چشمم
را می‌بندم چرا که انگار آفتاب بازار را کشته است و هیچکس در زیر
چادر و توی سایه تکان نمی‌خورد. ذره‌ای باد نبود و من ایستاده‌خواهیدم.
تالینو برگشت. من غرغر می‌کنم:

- بریم دراز بکشیم.

اگر از میدان جلو ایستگاه می‌گذشتیم می‌سوختیم. می‌خواستم
پیرسم آیا آفتاب مونی چه‌لو هم اینقدر سوزنده بود، می‌خواستم حرف
بزنم. می‌خواستم به آن قهوه‌خانه بروم و بخوابم ولی همچنان راه
می‌رفتم و ایستگاه که اول کوچک می‌نمود، چون طاق بزرگی به
استقبالمان آمد و ما از زیر طاق گذشتیم. روی نیمکت می‌افتم و ساکنم.
بیدار شدم و انگار در بیمارستان عرق کرده بودم. ولی حالم
بهتر بود. تالینو روی نیمکت نشسته بود و به ریلها نگاه می‌کرد. من هم
نگاه کردم و جمعیت کم‌کم زیاد شد.

می‌پرسم:

- خیلی دوره؟

- اگه بعد از غذا پیاده می‌رفتیم، شب می‌رسیدیم.

ترن آمد. ترن مستقیمی که مال ما نبود. ایستگاه خالی شد.

- بر تو کجایه؟

- اهل «لانگا کالا ماندارانانا»، اونور دره‌ی «بلبو».

- دوره؟

- آگه از رو کوه بریم، از مونتی چه لو دو روز راه.

- این کوهها از کجا شروع میشن.

- از همین جا.

از دیدن ریل عقم می نشست، کفش تالینو پاره بود ولی حتماً به پابرهنه رفتن عادت داشت. به کفش خودم نگاه می کنم که هنوز جان دارد و به سرم می زند که چرا یک جفت کفش پیره تو را برنداشتم، چرا که او مدتی به کفش احتیاج ندارد. آیا می که لا فهمیده بود آن احمقی که می خواست من نبودم؟ شاید خیال کرده که از ترس فرار کردم و می خندید. بله، می توانست بخندد، چرا که خیلی بهتر می شد در شب خنک تورینو گردش کرد و با پول من شام راحتی خورد.

- ما هم رو تپه میریم؟

- آگه بخوای. اونجا تاکستونه.

- گاو و گوسفندها پایین هستن؟

- آره.

- تو خونه ریش تو می زنی؟

تالینو می خندد.

- ده کجاست؟ تو دره؟

بالاخره، ترن آهسته آمد و انگار تالینو بود که از خیابان عبور می کرد. یا الله! وقتی که سوار شدیم و ترن حرکت کرد، هوا در اثر حرکت ترن خنک شد. از پهلوی جنگلی گذشتیم. تالینو نشست و باز ورقه اش را درآورد. بعد یک سرباز آمد. همدیگر را می شناختند و شروع به صحبت کردند. سرباز به من نگاهی می کند. من سیگار می کشیدم و هوا می خوردم.

تالینو خم می شود و مرا صدا می کند تا پهلویش بروم و بیرون را تماشا کنم. تپه ای شبیه پستان بود و پر از مه و آفتاب. درختها گاهی مخفی اش می کنند و دوباره نشانش می دهند. داخل تونلی شدیم که مثل زیرزمینی خنک بود. ولی یادشان رفت چراغها را روشن کنند.

در تاریکی فریاد می زنم:

- چی رو بینم؟

سرباز جواب می دهد:

- سر جاتون بشینین.

وقتی به روشنایی آمدیم به طرف تالینو برمی گردم و می بینمش که دوباره خم شده و دستش را مثل زنها تکان می دهد. با آن دستمال گردن کجش دایم برمی گشت. می خواستم بپرسم: «بوی طویله به دماغت خورده؟» از خنکی هوا لذت می برد و خیلی راضی بود. تپه را با انگشت به من نشان می دهد و می گوید:

- حالا تپه را دور می زنیم. خونه ی ما اونجاس.

گذشته از بادی که از پنجره می آمد، خوبی اش این بود که پس از گذشتن از تپه ها از سایه می رفتیم. برگها در دو انگشتی ترن تکان می خوردند. بعد حس کردم که حرکتش آهسته شد و ایستاد.

- چی شده؟ کسی رو خطه؟

تالینو فریاد زد:

- رسیدیم.

البته به نظر او. چرا که مجبور شدیم در جاده ای خاکی پیاده برویم. تالینو می ایستد، کفشش را می کند، شلوارش را بالا می زند و می گوید:

- خاک می خوردت.

جوراب نداشت. بند کفشها را گره زد و به گردنش انداخت.
پرسیدم:

- مونتی چه‌لو کجاس؟

- از اینجا همیشه دیدش.

پشت سر ما تپه به‌اندازه‌ی یک خانه‌ی کوچک بود. حالا جاده
بالا و پایین می‌رفت. برمی‌گردم و به تپه نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- پستون گنده کجاس؟

تالینو می‌گوید:

- اینه.

- اینکه اول مته یه کوه بود.

- ما روی اون روبروی میریم. از اونجا می‌بینی که مته کوهه.
اطرافم را خوب نگاه می‌کردم تا اگر لازم شد برگردم و سوار
ترن بشوم. ولی ترن و راه‌آهن و ایستگاه دیگر دیده نمی‌شد. به خودم
می‌گویم: «درست توی ده هستم. اینجا دیگه کسی پیدام نمیکنه.»
آهسته آهسته که می‌رویم از پشت درختان تپه‌ای را می‌بینم که
بزرگ می‌شود.

- خیلی مونده؟

خدا را شکر که خورشید غروب می‌کرد و از پهلوی پای تالینو
می‌تابید و چون چراغ اتومبیل در شب غبار جاده را روشن می‌کرد.
بعد از میان درختها بیرون آمدیم و تپه‌ای پر از تاکستان و خانه و جنگل
نمایان شد که قله‌اش لخت بود.

- مونتی چه‌لو کجاس؟

گفت:

- از خونه می‌بینیش؛ پهلوی پستونه.

وبعد زد زیر خنده. برمی‌گردد و تپه‌ی ترن را می‌بینم: بزرگ شده بود و درست مثل پستان گرد بود و یک دسته گیاه از نکش بیرون می‌زد. تالینو مثل هالوها از وسط ریشش می‌خندید، انگار درست مقابل زنی بود که پستانش را به او نشان می‌داد. قول می‌دهم که این هرگز به فکرش نرسیده بود.



جاده‌ی تنگتری را پیش گرفت، از میان چمن سربالایی گذشت و به-
محوطه‌ی خانه رسیدیم. بزرگ بود. اولین چیزی که دیدم طاقی بود، و
انبار یونجه، و گاوهای ایستاده مقابل یک گاری و زنهایی که دورش
بودند. تالینو فریاد زد. من هم فریاد زدم.

زنی دوید و سگ پشمالویی به سویمان جهید. انگار از تورینو
نمی آمدیم. دختری چنگال را در یونجه فرو می برد، پسری به خانه می دود،
پیرمردی کج و یکتا پیراهن از پشت گاری بیرون می آید و دست را
بالای چشم می گذارد و به ما نگاه می کند. من می ایستم. تالینو سلام می کند:
- خوبی بابا!

اتفاقی نمی افتد. پیرمرد به سوی خانه فریاد می زند:

- زنا، اون او مد.

- و برمی گردد و به من نگاه می کند. بعد به زنهای کنار گاری

فریاد می‌زند و به طرف ما می‌آید.

وقت حرف زدن به هم نگاه می‌کنیم. پیرمرد کلاه حصیری پاره‌ای به سر داشت، و وقتی با تالینو حرف می‌زد، انگار به من گوش می‌داد. می‌گویم:

- فهمیدم.

- از پسرش هم موذی‌تر است. چنان کج بود که انگار شلوارش داشت می‌افتاد. دست به کمر زده بود و به محض دیدن همدیگر درباره‌ی چاه شروع به داد زدن کردند. پسر می‌گفت که مخفی نشده بود و سعی کرده بود با نشستن و تکان دادن پا خود را نشان دهد ولی کسی از آنجا رد نمی‌شد و همه به طرف آتش‌سوزی می‌رفتند و بعد... پیرمرد به من نگاه کرد و گفت:

- بعد؟

- بعد خودم را انداختم. چون می‌ترسیدم...

- کدو، از چی می‌ترسیدی؟ مگه نمیدونی هر کی مخفی بشه زودتر گیر میافته؟

انگار بارها این حرفها را زده بودند چرا که هیچ‌یک به دیگری گوش نمی‌داد. زنهای اطراف گاری به من نگاه می‌کردند. پیرزنی از منزل بیرون آمد. سگ را بومی کشید. من هم یونجه را بو می‌کشم و جلو می‌آیم و با خنده می‌گویم:

- حالا که برگشته اوقات تلخی فایده نداره.

تالینو می‌گوید که من کی هستم و پیرمرد کفشم را نگاه می‌کند و توی شلوارش را می‌خاراند، و به طرف گاری فریاد می‌زند که قبل از شب تمامش کنند. بعد به تالینو می‌گوید:

- برو پهلوی پیرزنه. و بعدم برای خالی کردن کمکشون کن.

و تالینو با بقچه‌اش می‌رود. دم درگاه برمی‌گردد و فریاد می‌زند:

- بابا، ماشینو بهش نشون بده!

پشت‌خانه، خرمن بود که تقریباً نصف تپه را می‌پوشانید. پیرمرد

به‌من می‌گوید:

- از اینجا بریم.

و مرا به‌میان محوطه‌ای میان خانه و خرمن می‌برد. کنار دیوار

نگهم داشت. خنک بود و کسی صدایمان را نمی‌شنید. می‌گویم:

- ده قشنگیه.

آن دورها، تپه بر قله‌ی برهنه‌اش خم می‌شد، و من پهن را بو

می‌کشیدم. و صدای جیرجیرك به‌گوش می‌رسید.

پیرمرد به‌آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید:

- یونجه یه شب آب لازم داشت. خون بجوش اومده بود...

- توی ده خیلی کار هست؟

- هر کی کار خودشو داره. زمین زیاده‌تر از ما میخوره.

- یعنی چه؟

- یعنی که زحمتمون کفافشو نمیده. اون چن شاهی رو هم باید

روش بذاریم تا سال دیگه حاضر بشه.

- پس درآمدی ندارین.

- اگه وقت کار پسرهارو برای هیچ و پوچ نبرن، چن شاهی گیر

میاد. پول لازمه.

- من سر در نیاوردم. تالینو حتی به‌وکیل هم احتیاج نداشت...

- وکیل! من وکیلشم. من وکیلو بهش نشون میدم.

- ماشین کجاس؟

پیرمرد خود را کج‌تر می‌کند و با یک چشم از من می‌پرسد:

- بهش پول قرض دادین؟

اگر می‌گفتم نه، حسابم پاک بود، می‌خواستندم توی گودال.
می‌گویم:

- به‌خرده که گشنه نمونه. آخه بامن می‌خوایید.

این حرف کافی بود که تا نفسی بکشد و خودش را راست کند.
شب به‌سرم زد که اگر پیه‌ره‌تو جای من بود، برایش می‌گفت که این
هالو را آزاد نکرده بودند و فقط برای این ولش کرده بودند تا غافلگیرش
کنند و در محل بگیرندش و او هم این جریان را می‌دانست چرا که یک
شب تالینو در خواب برایش گفته بود و حالا می‌بایست خیلی جلوی
خودش را بگیرد و حرفی نزند. پیه‌ره‌تو عادت داشت مردم را بترساند
ولی حالا پیه‌ره‌تو با میکه‌لا در «اه‌لیزه‌او» بود، نه پشت یک طویله که
درباره‌ی یک کاسه آش صحبت کند و از اینکه ماشینی را نشان می‌دهند
متشکر باشد.

پیرمرد در طویله را باز کرد. روی آسفالت رفتیم و زیر طاقی
رسیدیم که تاریک بود و یک جعبه‌ی بزرگ و چوبی دیده می‌شد انگار
غرفه‌ی جمعه بازار بود. می‌ایستم و نگاه می‌کنم و پیرمرد با چماقی
پنجره‌ی رو به‌تپه را باز می‌کند. گذشته از هر چیز دیگر ماشین چرخ هم
داشت.

سرم را خم می‌کنم و می‌پرسم:

- مال شماس؟

- سرتون میشه؟

- آدم آگه ازیه‌ماشین سر دریاره انگار از همه چیز سر درآورده.

با بنزین کار میکنه؟

بخت یارم بود که پیرمرد چماق را انداخت و حرفم را نشنید.

می گوید:

- آهنی ش اینجاس.

و دور آلونک می گردد.

من هم می گردم و یک موتور بخار می بینم. فوراً می گویم:

- قلاب دارین؟

قلاب و همه چیز داشتند. تالینو سر می رسد. دوسه بچه جلو در

می ایستند. یکی به دیگری گفت:

- بیرونش میارن. ماشینو بیرون میارن.

- از طویله صدای زنجیر و ناله ی گاو و صدای زن جوانی شنیده

می شد. چرا که در ده، وقتی برادر زندانی است، زنهارا به حیوانات می رسند.

پیرمرد به من نگاه کرد و گفت:

- مته اینکه خوبه.

- باید تمیزش کرد. چرا تو طویله گذاشتینش؟ برای یونجه س؟

از پشت تالینو، دو زن بیرون می آیند؛ دستمال قرمز به سر دارند.

به موتور می کوبم و می گویم:

- بامن، من سرم میشه. درجه داره؟ آره. فردا تو روشنی می -

بینمش. می بینن که مته یه عروس میشه.

پیرمرد مطمئن می گوید:

- بخاطر «سان پیترو» جاش میدم.

- نه می دانستم «سان پیترو» چه بود و نه «جاش میدم» یعنی چه.

ولی به تالینو چشمک زدم و در طویله راه رفتم. پیرمرد پنجره را می بندد

و زنهارا در می روند. به محوطه ی باز آمدیم؛ بچه ها میان پایمان می لولیدند.

خوشبختانه آفتاب از تپه می رفت و شب می شد.

بیرون کبریت زدم و دیدم که زن‌ها برای حیوانات آب می‌برند.
 یکیشان جوان و پا برهنه بود ولی از تالینو سیاه‌تر و زمخت‌تر بود. به هر
 دستی سطلی داشتند و به جلو خم شده بودند تا سنگینی را حس نکنند و،
 آنطور که عادت زن‌هاست، می‌خندیدند. بزرگترشان می‌ایستد. دیگران هم
 می‌ایستند. به تالینو می‌گویند:

- به خواهرت کمک کن.

من جلو می‌روم تا دسته‌ی سطل را بگیرم ولی تالینو می‌جهد و
 می‌گوید:

- تو مکانیکی.

مرا کنار می‌زند و خودش سطل را می‌گیرد و با جوانتر از همه
 می‌رود. به من می‌خندند. ما جلو طویله می‌مانیم.

به خواهر دیگر می‌گویم:

- همه‌ی آ‌بو می‌خورن؟ بابا ای‌والله. یه لیوان برای من ندارین؟

پیرمرد به زن اشاره می‌کند که با بیمیلی به طویله می‌رود و با یک
 بطری شراب، میان یک سطل، برمی‌گردد. منتظر که بدم بچه‌ها به
 سیگارم نگاه می‌کردند و یکی با دست به من اشاره کرد.
 پیرمرد می‌گوید:

- من اسمم «ونیوه‌را» س.

- سه گیل‌اس شراب ریخت. اول گیل‌اس را در آب سطل فرو
 می‌برد و بعد آب را روی زمین می‌ریخت. بچه‌ها نگاه می‌کردند.

پیرمرد فریاد زد:

- تالینو، بیا بخور.

تالینو در طویله می‌دوید. شنیده می‌شد که همدیگر را می‌گیرند و
 می‌خندند. خواهرش جلو در رفت و صدایش کرد. وقتی هر سه نفر جمع

شدیم پیر مرد به من می گوید:

- خوشوقتم.

بالا می اندازد و قطره ها را روی زمین می ریزد. من و تالینو آهسته می نوشیم. تالینو می خندد. سر حال و کمی خشن بود. شراب خوبی بود. تمام تپه را جلو چشم رقصاند. و یادم آمد که آتش سوزی تالینو بالای آن تپه بود.

تالینو گیللاس به دست می گوید:

- قرارها تونو گذاشتین؟

پیر مرد می گوید:

- زیاد حرف زدن نمی خواست. تو که همیشه حساب دسته.

بعد برایم شام می آورند. در اتاقی که انگار زیر زمین بود یک کاسه آش می دهند. شب بود که غذا می خوردیم. سه زن و بچه ها مگسها را هم می جویدند. بچه ها روی زمین جمع شده بودند و بادیه را روی زانوشان گذاشته بودند. غذای ما شراب بود.

دخترها از من هم بهتر می نوشیدند. چهار تا بودند. شنیدم اسم آنکه برای حیوانات آب می برد «می لیوتا» بود. در بیست سالگی پوستش مثل مردهای چهل ساله بود و آدم یاد بشقاب زمختی می افتاد که در آن غذا می خورد. همه پا برهنه بودند. از زیر میز پایشان را لگد می کردم ولی دردشان نمی آمد. پیرزنی که غذا می ریخت، مادر تالینو و بقیه بود. بادیه ی نوه هایش را پر می کرد. به او می گفتند:

- ننه بشین.

چرا که تا خم می شد می نالید و همیشه یکی میان دست و پایش بود. آدم که به دخترها نگاه می کرد به نظر غیر ممکن می رسید که این همه چیز از آن پیرزن بیرون آمده باشد، فکر این که وقت عروسی چه

شانه و چه پایی داشته و حالا چطور پیه آورده بود، آدم را می ترسانید. «ونیوه را» ی پیر با کلاه حصیری اش، از بالای قاشق، اول همه را نگاه می کرد و بعد می خورد.

دختری از ته اتاق بلند می شود و می گوید:

- چراغور روشن کنیم.

- پیرزن غرغر می زند و می گوید نه، چرا که پشه می آید. دختر-

های دیگر فریاد می زنند:

- اینطوری هم پشه می آید.

چراغ می آورند و من کبریت می زنم. در روشنی، قیافه ها انگار کنار دریا هستند. پخته تر و بهترند. آنکه چراغ آورده بود، دستمالش را باز می کند و به مویش می زند. اول ندیده بودمش، شبیه تالینو بود، ولی چه! لاغرتر و سفیدتر بود. پنهانی مویش را درست می کرد.

همه درباره ی برتو حرف می زدند که چکاره بود و اینکه اسم من هم برتو بود. پیرمرد می گوید:

- خواهرت کلنگی رو که به جای کلنگ آهنی به من فروخته بود

شکست.

یک دفعه تالینو بلند می شود. پشت دختری که به من نگاه می کرد می آید و دستش را به پشت گردنش می برد، دختر از جا می پرد و همه می خندند. تالینو چیزی را به صورتش می مالید و دختر تف می کرد و تالینو می گفت:

- رو لب ت فلفل می مالم.... تو تورینو هم این کارو میکنن.

- بالاخره دختر خود را خلاص کرد و گریخت.

ونیوه رای پیر می گوید:

- خوب کرد.

دیگران می‌خندیدند:

- جی زه‌لا، جی زه‌لا.

و پیرزن در تاریکی فحش می‌داد.

در آن گرما به خودم می‌گویم، مواظب باش، دیگر در تورینو نیستیم. اگر خواهرها را برایش نگذارم، این هالو، باتمام‌ادای حماقتش، کاری می‌کند که گاو شکم را پاره کند. ولی هرچه باشد اسمش جی زه‌لا است.

آن دو تای دیگر، اسمشان «چینا» و «آده‌له» بود. آده‌له همان بود که شراب آورده بود. بچه‌دار هم بود. و انگار ما در تمام خانه بود و حتی با نگاه هم به تالینو افاده می‌فروخت. وقتی که حمام کردن تالینو را دیده بودم تصورش را می‌کردم که زیر پیراهن چه پوست و چه عرقی داشت.

آده‌له پس از خوردن و آشامیدن دنبال جی زه‌لا می‌رود و با نوزادی که پستانش را در دهانش گذاشته بود، برمی‌گردد و روی سکوی در می‌نشیند. کمی بعد می‌بینم که جی زه‌لا هم روی سکو نشسته است. پیرزن یک ظرف کاهومی آورد و تالینو، سرپا، مخلوطش می‌کند. باز فلفل می‌ریزد. پیرزن پیاز خرد می‌کند؛ همه را مخلوط می‌کنند و رویش سرکه می‌ریزند. و بعد به من می‌گویند بانان ظرفم را تمیز کنم و برایم سالاد می‌ریزند. خنده‌آور بود: پیرزن بی‌دندان گوجه فرنگی را مثل انگور، می‌مکید.

تالینو با دهان پر می‌گوید:

- جی زه‌لا قبلا هم فلفل خورده بود.

و نیوه را غرغرکنان بلند می‌شود. تالینو می‌خندد. جی زه‌لا بی‌آنکه

سر برگرداند، از درگاه می‌گوید:

- برو گمشو.

تالینو می گوید:

- فلفل خوشمزه بود؟

- گمشو!

- خوب میکیدیش؟

- برو گمشو.

پیرمرد از درگاه می گوید:

- د بس کن.

دیگران می خندند.

جی زه لا مثل دیوانه ها برگشت و فریاد زد:

- برو گمشو. برو تو زندونت! پست فطرت. چون می ترسی

یکی رو با خودت آوردی...

- فلفل خوشمزه بود؟

- ... از همه چی می ترسی. چون «ریکو» پی ات می گرده. از

پراتیها هم می ترسی. فقط میتونی شبونه دربری. حالا هم یکی رو با

خودت آوردی چون می ترسی. ترسوی حرومزاده، فقط میتونی شبونه

در بری....

همه فریاد زدند چرا که پیرمرد کمر بند را باز کرده بود و به جان

جی زه لا افتاده بود، انگار کفش بود. ولی جی زه لا فرار نمی کرد، سرش

را در پهلوی آده له فرو می کرد و می غرید. مثل مار بود. آده له با دست

از بچه اش محافظت می کرد. پیرمرد هم چیزی نمی گفت. کلاهش را

برداشته بود و کتک می زد. من اگر بیست سال داشتم و جای جی زه لا

بودم به پیر مرد حالی می کردم.

ونیوهر! پس از تمام کردن کار زن، چرخ خورده و به جان مرد

افتاد و چنان با کمر بند زد که صدایش در اتاق پیچید. ولی تالینو فوراً فرار کرد.

همه، حتی پیرزن، ساکت بودند: فقط صدای تف جی زه لا روی پله شنیده می شد و صدای آده له که بچه اش را ناز می کرد.

پیرمرد که وسط اتاق ایستاده است می گوید:

- برین!

همه، از روی دو زن می گذریم و در حیاط روی چوب می - نشینیم، و نیوه را برای خودش صندلی می آورد. وقتی همه رفتند، جی زه لا بلند می شود و به داخل خانه می رود.

و نیوه را سیگار را آتش می زند و می گوید:

- انگار داداشش نیس.

حیف است چنین موقعیتی را از دست داد و دختری را که به خود می پیچد، به چمن نبرد. خوبی ده این است که هر چیزی بوی خودش را دارد. بوی یونجه گیجم می کرد: بویی که فقط زنهایی را که خونشان به جوش آمده است، راحت می کند.

به شب پره که می پرد، نگاه می کنم و جلوی خودم تپه ی قشنگ و گلی رنگ ترن را می بینم که در اطرافش چراغ سوسو می زند. بر می گردم، ولی خانه تپه ی دیگری را که از جلوی طویله دیده می شد، پوشانده است. با خود می گویم: «میان دو پستان هستیم. اینجا کسی به - فکرش نیست، ولی میان دو پستان هستیم.»

پیرمرد چراغها را به من نشان می دهد و می گوید:

- مونتى چه لو اونجاس.

می لیوتا می گوید:

- تالینو فردا، اونجا میره.

پیرمرد با خشونت می گوید:
 - هنوز وقت داره.
 دیگر حوصله نداشتم:
 - به دوری می زنم، پیاز معده مو سنگین کرده.
 پیرمرد فوراً می گوید:
 - شراب بخورین، ننه جون سطلو بیار، یه خرده بخورین،
 گرمیتون کرده.
 شراب آوردند. ومن گیلان به دست به شب پره نگاه می کنم. هوا
 تاریک بود و جز صدای جیرجیرك و سگهای تپه چیزی شنیده نمی شد.
 در روشنایی درگاه، آدهله سرش را از روی بچه‌ی خوابیده‌اش
 بر می دارد و آهسته می گوید:
 - صدای سگک پراتورو می شنوین؟ میدونه که تالینو و مکانیک
 اومدن. بهش گفتی تالینو برگشته، حالا داره زنجیرشو پاره می کنه.
 دیگری گفت:
 - حالا که تالینو برگشته، خدا میدونه ریکو چی رو پاره میکنه.
 پیرمرد از جامی جهد و می گوید:
 - به درك، سگو بستین؟ پینا، می لیوتا. فوراً برین، فقط بلدین
 غذا بخورین. میخوام مواظب باشه. فکرو خیالتون فقط لباسه، ولی اگه
 آتیش بگیره، یه لا پیرهن میمونین.
 پینا و بچه‌ها دویدند و رفتند و کمی بعد صدای فریاد و عوعو از
 محوطه‌ی طویله به گوش رسید.
 آدهله دوباره با صدای آهسته شروع کرد:
 - چینوتا میگه، ریکو پراتیهارو تهدید کرده که صداشونو درنیارن.
 میگه که تو مزرعه جلوی «ارنستو» رو گرفته و بهش گفته که تالینو باید،

از زندون بیرون بیاد چون میخواد بادیست خودش حسابشوبرسه؛ که تو زندون به تالینو خیلی خوش میگذره؛ میگه وقتی که کشتش، خودش میره زندون.

پیرمرد می گوید:

- لات و لوتن، این لات و لوتا خونه ندارن و میرن تو خونه‌ی دولت میمونن.

می لیوتا که چیزی می جوید، می گوید:

- اگه اینظوره، تالینو نمی بایست برگرده، چرا اومده؟

پیرمرد به همه نگاه کرد و گفت:

- چونکه تقصیری نکرده، چون عدالتی هم هس، و ژاندارمها

میدونن و اگه چیزی تکنون بخوره، کافیه به «گرانجا» برن...

انگار آدهله در تاریکی می خندید: همانطوری که زنی وقتی مردی

را گرفتار می کند می خندد. من سیگار را از لبم بر می دارم و به او نگاه

می کنم و یاد خنده‌ی تالینو پس از تبرئه می افتم و فکر می کنم که با تمام

هالو بودنش به من انداخته بود. عصبانی شدم، چرا که حالا معنی حرفهای

جی زه لا را می فهمیدم. به خاطر پدرش مرا نیاورده بود، می خواست

مواظب جاننش باشم. فکر می کردم: «خیالت راحت باشد، اگر اینقدرا

احمقی که به خاطریک مشت کاهی که آتشش نزدی، در چاه مخفی شدی

پس هرکاری با تو بکنند خوب کردند. من هم آتش می زنم، خواهی دید.

آدهله با بچه بلند می شود و به خانه می رود. همه در اتاق اینور و

آنور می رفتند. حتماً تالینو هم برگشته بود. شنیدم که پیرزن به یکی از

دخترها داد زد. بعد نور درگاه لرزید و دور شد. زنها بالا می رفتند. با

پیرمرد و جیرجیرکها در حیاط تنها ماندم.

برای اینکه حرفی زده باشم می گویم:

- تو تاریکی خنکتره.
 - آفتاب برای همینه که گرمه.
 - خونه‌ای که آتیش گرفت کجاس؟
 پیرمرد تف می‌کند، بامها را نشان می‌دهد و باخشونت می‌گوید:
 - اونجاس.
 بالاخره می‌گویم:
 - ونبوه‌را، گوش کنین، پسر تون محکمه‌رو مسخره کرد ولی
 نمیتونه منو دس بندازه، اینجا صحبت چوب و چماقه، این ریکو کیه،
 گرانجا چیه؟
 پیرمرد تکانی می‌خورد و ته‌سیگار را از لبش بر می‌دارد و غرغر
 می‌کند:
 - هان؟
 - اینها کی‌ین که باهاش بدن؟ حتی سگها هم میخوان گازش
 بگیرن. می‌لیوتا گفت:
 - مزخرف می‌گه.
 - تالینو مزخرف می‌گه. به من گفت که روز آتیش سوزی شد. جریان
 جریان چاه چیه؟
 پیرمرد آه می‌کشد، کلاش را بر می‌دارد، دستش را میان
 شلوارش فرو می‌برد. حالا خواهیم دید، کمر بند را باز می‌کند و مرا هم
 خواهد زد.
 می‌پرسم:
 - گرانجا، اسم اون خونه‌س که آتیش گرفت؟
 - یه خونه‌ی خرابی بود که یه پول هم نمی‌ارزید. همه می‌گفتن
 که باید می‌سوخت. رو نوک تپه‌س. دیوارش از اینجا دیده میشه. ریکو

روش نفت ریخت. همیشه خر بود، جیرجیرك میخوره. باباش همیشه می گفت که خر به دنیا اومده بود...

- پس به تالینو چه ربطی داره؟

پیرمرد گفت که یکی از پراتیها، تالینو را دیده بود که به جای کمک خواستن و آتش را خاموش کردن، پایین دویده بود و خودش را در چاه مخفی کرده بود. درست وقت درو هم بود گرفتندش چون می-می بایست کسی را می گرفتند و اینجوری محصول را خراب کردند...

- ریکو جیرجیرك میخوره؟

و نیوه رادستش را مثل کشیشها بلند می کند، به آسمان نگاه می کند، و می گوید:

- زنهای دیدنش. اینجور میگویند.

شاید هم جیرجیرك می خورد، ولی اگر می خواست تالینو را گوشمال دهد، پس اینقدرها هم احمق نبود. فکر می کردم، فردا به مونتی چه لو می روم.

- برین بخوابین. فردا باید ماشینو پاك كنین.

- کجا؟

- تو اتاق بزرگه. پهلوی تالینو. خوابتون سنگینه؟

- به خرواره.

- اگه بیدار شدین، مواظب باشین. شما هم یه خرده پاسبونی

کنین.

از پله‌ی چوبی مرا به بالای طویله برد. انبار یونجه بود و به طرف محوطه‌ی طویله و رو به پستان دیگری که قله‌اش خشک بود و رو به گرانجا باز می شد. خوشبختانه سگ خوابیده بود. یادم بود که در محوطه‌ی طویله بسته بودندش. بعد تالینو در تاریکی از پله‌ها بالا می آید

و پیرمرد به او می‌گوید:

- فردا یونجه رو تموم می‌کنیم.

کمی باهم حرف می‌زنند. من گوشم را گرفتم و دنبال تختخواب گشتم: تختخوابی درکار نبود، تشک بزرگی روی زمین افتاده بود.

به تالینو می‌گویم:

- این آدم از تختخواب نمیافته.

و ونیه‌رای پیر می‌گوید:

- مواظب آتیش باشین، اینجا یونجه‌س.

و از پله‌ها بالا می‌رود تا گردنش بشکند.

نمی‌دانم چرا هر دو رو به تپه‌ی سیاه می‌نشینیم و پایمان را دراز می‌کنیم. خدا را شکر که اتاق خنک بود. سیگاری آتش زدم تا ببینم آیا تالینو هم مثل پدرش بود، اما تالینو متوجه نشد. سگی از دور عوعو می‌کرد. بیشتر احتمال داشت که ماده‌سگ باشد. تپه تاریک بود، همه خوابیده بودند. باخودم می‌گویم: «اگه میکه لا منو ببینه خنده‌ش میگیره.» زیر تپه به یاد «کورسوبرامانته» بودم. «اگه آدم تنها هم باشه باز تو تورینوس، نصف شب، بالاخره به جایی داره.»

از تالینو پرسیدم:

- اگه آدم بخواد دس به آب برسونه باید کجا بره؟

- اونطرف خرمن.

حتماً دخترها هم آنجا می‌رفتند. خدا می‌داند حالا کجا خوابیده

بودند.

به شوخی به او می‌گویم:

- اگه ریکو جونت بیاد و شلوار تو بکنه؟

- میذارم بکنه. اینجوری بیحساب میشیم.

- دلم می‌خواه بدونم کی گرانجا رو آتش زده.
تالینو بلند می‌شود. تکه‌های شلوارش را باز می‌کند و از آن بالا
می‌شاشد. انگار اسب بود.
از لای دندان می‌گوید:
- کار منه، من. هرگز اونقد نخندیده بودم. از اینجا می‌شد
دیدش. مته روز روشن بود.



گاوهای طویله بیدارمان کردند. اول از همه تپه گرانجا را می بینم که همه جا را گرفته بود. انگار تورینو بود، وقتی که آدم صبح زود بیرون می آید و هنوز تراموای راه نیفتاده است. کسی توی طویله به سر حیوانات داد می زد.

به تالینو می گویم:

- چاه کجاست؟

- آخر خرمن، کنار جاده.

و دیواری را به من نشان داد.

- اونجا قایم شدی؟ باورم نمیشه تو خونه رو آتیش زده باشی.

خیره می شوم و او با قیافه ای که در زندان داشت به من نگاه

می کند، مخصوصاً که ریشش دوباره درآمده بود. باز نگاهش می کنم و

می بینم که می خندد، انگار یک احمق گیر آورده بود.

- حیوون، جیرجیرک خوردی؟
 اخم کرد. - یاالله، بیا دعوا کنیم.
 - دیوونه شدی. اگه راس میگی خودتو نگهدار.
 جلو در به آدهله برخوردیم که با سطل آب، از چاه می آمد. و
 مشغول خوردن صبحانه شدیم. آدهله پابرهنه دور اتاق می گشت و
 برایمان فلفل کباب می کرد. هیچکس تکان نمی خورد.
 می گویم:

- شما هم به مزرعه میرسین، هم به خونه.
 دست خود را به عنوان محافظت از صورتش جلو آتش گرفت
 و گفت:

- حالا دیگه تالینو هست. فقط شوهرم نیس، احضارش کردن.
 اون رو ماشین کار می کرد.
 - براتون صرف میکنه که برای یه خرده گندم، ماشین
 نگهدارین؟

تالینو نان جوید و گفت:

- تموم تپه رو باید کویید.

- مگه همه مال شماس؟

آدهله ادامه می دهد:

- آخه ماشینو اینجا و اونجا میرن. صرفشم در همینه. دیگر ونم
 گندم دارن. شما فقط میخوان مال مارو بکوبین؟

خوشبختانه و نیوه را نبود و خوشبختانه همه چیز را فهمیدم. وقتی
 آدهله به ما فلفل می داد، فوراً «حسابها را کردم» فقط موضوع سفارشات
 نبود. باید اطاعت هم کرد: گاوها را بست و راه افتاد. حالا می فهمیدم
 «جاش میدم» یعنی چه. پس برای تمام فصل کار بودو چیزی هم گیر من

می آمد. و نیوه رای پیر، فقط با شراب نمی توانی از دست من خلاص بشوی.

به طویله می روم، ولی اول سری به انبار یونجه می زنم تا لباس کارم را بپوشم. و نیوه را کلاهش را تا گوش پایین آورده بود و پهن هم می زد. زیر کاهدان خرگوشها جست و خیز می کردند.

به هم سلام می کنیم و می پرسیم آیا امروز گرم خواهد شد. بعد به موضوع برمی گردیم و به او می گویم که همه خوابیده اند و من بیدار شدم تا به کار سرو صورتی بدهم و به مونتچی چه لو بروم.
- راسته که کارخونه برق داره؟

و نیوه را به چنگال تکیه می کند و می گوید:

- رك و راست بگین، شما سیمکشین یا مکانیک؟

سیگاری آتش می زنم و می گویم:

- کار می کنم تا بتونم زندگی کنم. دلم میخواد یه جا بمونم.

می گوید که گندمکوبی یک ماه کار دارد. جواب می دهم:

- خب، روزی چن میدین؟

بگو مگو شروع شد. او از این در و آن در بردن ماشین حرف می زد، و من از ساعتی فلاقتدر. بعد گفت که به خودش هم کیسه بی می دادند و من می گویم بسیار خوب، من حمال نیستم، من روی موتور کار می کنم، شما کیسه ها را بشمارید و مزد روزانه ام را بدهید.

- پس خواب و خوراك چی میشه؟

می گویم، خواب و خوراك را کسر کنید ولی سیگار و لباس لازم است و اگر روزی بیلارد بازی کنم، خوشم می آید ریسک کنم. شروع به صحبت از داماداش پیترو کرد که با این ماشین گولش زده بود، چرا که فقط پول می خورد و حیوانهایی را که می کشیدندش می کشت؛

که دو مرد را هم از کار می انداخت؛ که باز هم وقتی پیترو بود بد نبود، چون هروقت کاری نداشت همراه ماشین می رفت، ولی حالا سرباز است و کاری نمی کند و او مجبور است به مکانیک مزد بدهد.

- پس اینطور. مزد می دین!

بالاخره روزی پانزده لیر قرار گذاشتیم. می دانستم که غذا و شراب هم می دهند و گر نه روزی بیست لیر می گرفتم.

صبح را کنار ماشین ماندم: از موتور و دیگ بخار چیزهایی سرم می شد. یکی هم مثل تالینو می توانست تمیزش کند. زرنگترین پسر آده له را که ده سال هم نداشت گذاشتم تا با نفت برنجها را براق کند. ولی مشکل در جعبه ی چوبی بود، که خود دستگاه بود و پر از سوراخ. چون کار نمی کرد یک تکه کاغذ بر می دارم و مداد را با آب دهان ترمی-کنم و شروع به طراحی می کنم. و نیوه را می آید و از من می پرسد آیا همه چیز مرتب است. می گویم:

- باید امتحان کرد.

و وادارش می کنم حرف بزند. دقت می کنم که گاه از کجا بیرون می آید، گندم از کجا می ریزد و کیسه را کجایم گذارند. بعد می روم روی ماشین، از سوراخش نگاه می کنم و کبریتی روشن می کنم. و نیوه را فحش می دهد که احتیاط کنم. بالاخره نقشی دقیق خودم را دارم.

می گویم:

- حالا باید امتحان کرد.

برای امتحان می بایست آتشخانه را روشن کرد. بچه ها می دویدند من می گویم که کافی است تالینو تسمه را ببندازد و فرمان را چند دور بچرخاند. تالینو همراه زنها می آید، پیرمرد می گوید زود باشند چرا که یونجه خیلی کار دارد. می گویم:

- خودتون میدونین، یا تالینو رو به من بدین یا به گاورو.
 بعد او را سر چرخ بالایی می گذارم و می گویم کار کند. تالینو
 در کف دستش تف می کند و یک پرهی چرخ را می گیرد. من کنار می-
 ایستم، می بینم که جی زه لا نگاه می کند. می گویم:
 - یا الله!

حتم دارم که می لیوتا یا آده له نیز قدرت چنین کاری را داشتند.
 یا چرخ کنده می شد، یا ماشین کار می افتاد. ولی کار افتاد. تمام دستگاه
 با سرو صدا به کار افتاد: جعبه ی پایین باز شد، دنده ها حرکت کردند.
 دندانه ها مثل سگک هار دندان شان را نشانم دادند. قیافه ی تالینو چنان بود که
 انگار انگشتش را لگد کرده اند.
 بالاخره می گویم:

- فهمیدم. به خرده روغن می خواد.
 جی زه لا رفت روغن بیاورد. تالینو پیراهن را نوی شلوار زد و
 مثل احمقها به من نگاه کرد.

ظهر، صدایم کردند، باز هم آتش سبزی خوردیم، با ماهی شور
 و پنیر. اینطوری زنهای زمخت بار می آمدند، ولی جی زه لا که دیگر با
 لبخند به من نگاه می کرد، انگار از میوه ساخته شده بود. بعد از غذا، از
 تالینو می پرسم سبب ندارند، و او مرا به اتاقی برد که پر از سبب بود.
 همه مثل جی زه لا قرمز و رسیده بودند. یکی از سالمهایش را بر می دارم
 و گاز می زنم، مزه اش دلخواهم بود. تند بود.
 وقتی به اتاق بر می گردیم تالینو می گوید:
 - سبب جی زه لا س.

از جی زه لا می پرسم:

- چرا؟ مگه رو سبب میشینین؟

نمی فهمیدند. ولی پیرمرد برایم گفت وقتی دختری به دنیا می-
می آید درخت سیبی می کارند تا با او رشد کند. می گویم:
- وقتی تالینو به دنیا اومد، خدا میدونه چی کاشتین، کنده هیزم،
یا کدو.

بچه ای که ماشین را براق کرده بود یکدفعه می پرسد: برای پسرا
چرا تالك نمیکارن؟ اینجوری شراب زیاد میشه.
آده له می گوید:

- این ساعت، تمام تپه مال ماس.
من به جی زه لا و می لیو تا نگاه می کردم. تالینو می گوید:
- مکانیک، برای تو چی کاشتن؟
می گویم:

- پول، پول و سیگار. آره: اما چون تو پیاده روهای تورینو،
توتون سبز نمیشه، مجبورم بخرمش. پول همینجوری پیدا میشه.
ولی بیفایده بود. کسی نمی فهمید، حتی جی زه لا، که مثل اول
می خندید.

بعد به حیاط، کنار چاه رفتیم، که سایه بود. ولی اگر مگس نبود
بچه ها بودند که می خواستند طرح ماشین را ببینند. سیگار آتش می زنم،
روی یک گونی دراز می کشیم، می گذارم که زنها و بچه ها داد بزنند.
از آنجا تپه ی اول دیده می شد که سوخته و پوست کنده بود و تاکستان و
تماشای قله اش کیفی داشت. پیر زن جی زه لا را فرستاد که از چاه آب
بکشد. تنها جای خنک، سوراخ میان دیوار بود. می خواستم در چرخاندن
چرخ کمکش کنم، ولی جی زه لا نخواست و به پره های چرخ چسبید که
مثل زنی می خواند و سطل را بالا کشید. وقتی خم شد پایش را دیدم.
وقتی سطل بالا آمد، گرفتمش، به پشتش چسبیدم، آب خوردم، و

خودمان را درسطل دیدیم. آب از گیللاس هم خوشمزه تر بود و اگر این انچوچکها و تالینو نبودند، کاری صورت می دادم.

وقتی به پوستش دست زده بودم، دیده بودم که با وجود آفتاب سوختگی اش، مثل پوست می لیوتا و دیگران نبود که مثل حیوان بودند. خیلی شادابتر بود و آدم خوشش می آمد. وانگهی از همه جوانتر بود و دلش می خواست. اگر تالینو چیزی می گفت، گناه را به گردن شرابی می انداختم که با پیر مرد می خوردم.

می خواستم بخوابم، ولی پیر زن بچه ها را چنان صدا می زد که انگار می خواست خردشان کند. آن بچه ی صبحی، «ناندو»، دیگران را می فرستد و از من می پرسد نمیخواهم ماشین را امتحان کنم. چنان ژنده بود که با آن شلوار پاره اش شبیه ولگردها بود ولی به کوچکترها چنان فرمان می داد که انگار ونیوه را است.

به من می گوید:

- امسال من با ماشین میام، چون بابام سربازه.

- زنها گندم نمیکوبین؟

- کار زنها نیس، بلد نیستن.

حتماً: وقتی آده له به سن جی زه لا بود زاییده بودش. مثل پدر

بزرگش، چپ نگاه می کرد.

- به نظر من زورشون از تو زیاده تره.

- آره، ولی احمقن.

می گویم:

- تالینو هم احمقه، اونقدر که حتی تو زندون نگهش نداشتن.

تالینو احمق نیس؟ ناندو مثل کاکاها می خندید، ولی می گفت نه، و بعد دستش را به پشتش مالید و یک پایش را بلند کرد. درست مثل گاریچیهای

که کبریت روشن می کنند. به من نگاه می کند و می خواهد به رویم بجهد. بعد چشمتی می زند و می خندد:

- تالینو موزیه، می فهمی؟

همین وقت، و نیوه را می آید. پیرزن دنبال ناندو فرستاده بودش. خم شد تا سنگی بردارد، ناندو می جهد و می گریزد.

ساعات گرم روز گذشته بود و حالا برای برداشتن یونجه می - رفتند، ولی من می خوابیدم. وقتی بیدار شدم تپه‌ی مقابل سایه بود، چرا که خورشید از پهلوی پایین می رفت. گاری به حیاط می آید، سایه اش دراز است. جی زه لا و می لیوتا روی یونجه نشسته اند. بعد تالینو پهلوی من می آید: صورتش سرخ و ریشش تراشیده است و نیمتنه را روی دست انداخته است و کفش پایش است.

- میرم مونتچی، میرم ورقه رو تحویل بدم.

- منم میام سیگار بخرم.

جلوی در و نیوه را از من می پرسد چرا برگ نمی کشم؟ می - توانست به من بدهد.

-چی می گین، کارم کردم، خواهش می کنم. بالاخره ده لیر به - من داد. راه می افتم و سگ جلو ما می جهد.

پیرمرد فریاد می زند:

- احتیاط کنین.

تالینو مثل سگ خوشحال بود. به سنگ لگد می زد، سوت می زد. و وقتی فکر می کردم که جی زه لا کمی شبیه اش بود، عصبانی می شدم.

وقتی میان درختها می رسم، تالینو کمی آرامتر شده است و سر صحبت را باز نمی کند. از او پرسیدم با چه کسی عشق می کرد. تالینو

می‌گوید که کسی را ندارد و وقتی گاو می‌چرانید وضعیتش بهتر بود،
چرا که دخترکی به اسم «جینیا» هم گاوچران بود.
- حالا کجاس؟

- خدا میدونه، تو این تپه‌ها.

می‌گویم:

- خواه‌رات خوشگلن، تو مونت‌ی چه‌لو همه اینطور خوشگلن؟
جواب می‌دهد که برا بهتر است.

می‌پرسم:

- اینجا چطور با هم آشنا میشن؟ شما که همش کار میکنین.
جواب داد که پس از کوبیدن خرمن و برداشت انگور به جشن
«مریم تابستان» می‌روند و در هر خانه‌ای برای نوشیدن و آشنا شدن،
چیزکی هست.

- پس این تابستون تفریحمون جوره.

تالینو جواب مثبت می‌دهد و بعد کج نگاه می‌کند.

می‌گویم:

- خیال نکن که شب و روز پهلوت میمونم، سه نفری همیشه

جفت شد.

تالینو می‌گوید:

- برای اینکه کسی رو بینی لازم نیست از ده بیرون بری. از

پینا خوست نمیداد؟

- پینا کیه؟

- پینای من.

نگاهش می‌کنم، ابداً احمق به نظر نمی‌رسد. باز نگاهش

می‌کنم و می‌بینم که منتظر است.

- اون تورو فرستاده؟

می لیوتا بهم گفت.

آخرین سیگارم را روشن می کنم، چرا که آدم وقتی سیگار می کشد، بهتر می فهمد. ولی تالینو می گذارد سیگارم را بکشم و حرفی نمی زند.

می گویم: - پینا، همونه که چپ چپ نگاه میکنه؟
- آره.

- چیزی نیس، فقط نمیخوام زن بگیرم.

- خب، باهاش حرف بزنی، زحمتی نداره.

از لابلای درختان قلهی لخت تپه را می بینم و بالا می رویم.

- خیلی دوره؟

- نه زیاد.

از تالینو که جلو رفت می پرسم:

- با خواهرت کی حرف میزنی؟

تالینو می ایستد و منتظر می شود:

- جی زه لا با «ارنستو» رفیق بود.

- مگه با پراتیها دعوا ندارین؟

تالینو آهسته می گوید:

- اونوقتها باهاش بود.

و بعد شرح می دهد که ارنستو می خواست ماشین را خودش

بگیرد، ولی پیتر و آدهله، ونبوه را را قانع کرده بودند که به صرفه‌ی

خودشان بود، و حالا پراتیها مجبور بودند گندمشان را با ماشین ما

بکوبند و این بود که چشم نداشتند ببینند.

- پراتو کجاست؟

در نه دشت و پشت درختان بود.

- ارستو باهات بده؟

- آره، ولی به من دست نمیزنه، چون میخواد جی زه لا رو

بگیره.

می ایستم و می گویم:

- حرومزاده، تو پست فطرتی. چرا تو تورینو بهم نگفتی که

گرانجا رو آتش زدی؟

- اگه بهت می گفتم نمیومدی.

یکبار دیگر می ایستم:

من که باهات عروسی نکردم. همین فردا میرم.

- کجا؟

می خواستم بگویم: « به کارخونه ی برق » ولی فکر می کنم که

آن هم برای خودش داستانی دارد و یادم می آید که حرفش هم سبب

ناراحتی بر تو شده بود.

انگار که شریکش باشم، تالینو به من می گوید:

- بر تو، پسر خوبی باش. تو حتی، تو تورینو کاری نداری.

تورینو خیلی دوره، اینجا برات بهتره. پول گیرت میاد و می بینی که

خوشت میاد.

وقتی به آبادی رسیدیم، آفتاب به چشمم می تابید و نمی گذاشت

خانه ها را ببینیم. با عصبانیت به تالینو گفتم:

- تو برو پهلوی ژاندارمها و به من بگو سیگار فروش کجاس.

تالینو می خندد، به این و آن سلام می کند، من هم دنبالش می آیم:

یک شراب فروش، یک کفاشی، و کوچه های تنگ و کثیف. زیر

دیوار خنکی می نشینم و می گویم:

- زود باش، اینجا منتظرت می‌شم.
پشتم به تپه بود که دیده نمی‌شد، و در جلو من دشتی که انگار
زیر آفتاب خوابش برده بود. خیلی بالا آمده بودیم، حتماً از آنجا تورینو
دیده می‌شد، آن دورها کوه بود.

زیر پایم باغ بود. از میان برگها صدای حرف می‌آمد و
سفیدی‌ای به چشم می‌خورد، و هنوز هم از خودم می‌پرسم آیا ممکن
است کسی آنطرفها ویلایی داشته باشد. گوشه‌ی یک بام قرمز و تمیز
هم دیده می‌شد. دلم می‌خواست پایین بروم و جلوی کسی که آنجا بود،
سبز شوم. صدای زن بود.

به دشت نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم:
- تورینو که نیست. خدا میدونه تورینو کجاس.
پسرکی دوان دوان می‌آید و به دیوار تکیه می‌دهد:
- البته که تورینو نیست. اونجا تپه‌ی براس.
به یک چشم به هم زدن همه را نگاه می‌کنم. ده و لکه درختان
و خانه و ابر و آجر دیوار را، و به خودم می‌گویم و تکرار می‌کنم:
- خوب راهی اومدی. به زحمتش می‌ارزد!
وقتی تالینو برگشت، نگاهش کردم:
- خیال می‌کردم دوباره گرفتنت.
خندید و از من پرسید تشنه‌ام.
- البته که تشنه‌مه.

- پس بریم به لیموناد بخوریم. لیمونادشون خوبه.
- اول سیگار.
چاره‌ای نداشتم. پنج پاکت ده لیر. یک شاهی باقی نمی‌ماند.
- خب، حالا بریم. تو پولوشو بده.

تالینو شوخی می‌کند. یک گاری ساز کوره برپا کرده بود تا چرخ بسازد. گاری ساز موبور و چهار گوشتر از تالینو بود. پیشبند چرمی‌ای مثل پیشبند یخفروشها به خودش بسته بود. شاگردی هم داشت که می‌دمید. به درختی تکیه می‌دهم و به آسمان نگاه می‌کنم. می‌بینم که وسط درختها، چراغ هست.

می‌گویم:

- روشن میشه.

موبور می‌گوید:

- آره، برق داریم. صدای موتور رو نمی‌شنوین؟

- خیال می‌کردم آسیابه. کار هست؟

- کار هست، اما مزد نمیدن: تا تالینو سر ملکش برق نکشه،

برق استفاده نداره.

تالینو می‌گوید:

- تابستونا، ماه هست، خوب میشه دید.

هر دو می‌خندند و پسرک کوره را رها می‌کند. من سیگارم را

بازغال روشن می‌کنم و میمون‌بازیشان را تماشا می‌کنم. شب می‌شد.

وقتی سرازیر شدیم خنک بود و من فکر می‌کردم، در این ده،

ماه کجا بود که تا حالا ندیده بودمش. تپه‌ی ما از میان درختان دیده

می‌شد، و هوا مثل آب خنک بود.

می‌پرسم:

- تالینو، وقتی گرانجا رو آتیش می‌زدی ماه در نیومده بود؟

در این لحظه صدای یورتمه‌ای شنیدم، انگار شیطان پشت

سرمان می‌آمد. تالینو می‌جهد و بعد می‌خندد: سگ بود.

می‌پرسم:

- آوردیش که تورو بپاد؟ خیال می‌کنی منم سگتم که تورو بپام؟
تالینو می‌رود، بعد با چشمان بزرگش، مثل گاو نگاهم می‌کند.
معلوم نبود می‌خندد یا نمی‌فهمد. بعد می‌گوید:

- من، تورو، نمی‌پام.

جلوتر می‌رویم و زیر درختان هستیم. جاده پهن بود، اما کسی
در آن نبود، شب می‌شد.

- ماه کی در میاد؟

- هنوز زوده،

- بعد می‌گوید:

- مادر قحبه، وقتی در اومد که انتظارشو نداشتم. اونها هم منو
دیدن که به طرف چاه می‌دوم. خودشو، و خواهر مادر قحبه‌ش که
حرف زد.

- کی حرف زد؟

- جی‌زه‌لا از تو خرمن یکی رو دید که به طرف چاه میدویده و
فوراً گفت که من بودم.

- تو بودی یا نبودی؟

- جی‌زه‌لا شب تو خرمن چی کار داشت؟

هنوز روشن بود و تالینو حرف می‌زد، ولی انگار که شب
شده باشد حرفش را تمام کرد و به اطراف نگاه کرد. با خشونت به او
می‌گویم:

- اگه جی‌زه‌لا حرف زد، لابد دلیلی داشت. ولی میتونی بگی

چرا اگر آنجا رو آتش زدی؟

- گرانجا؟

- خندید.

- آخه ریکو جیر جیرک خوره. همه مسخره ش میکنن.
- پس به پراتیها چه مربوطه؟
- میگوید:
- هیچی. به اونا ابدأ مربوط نیس.



به سر بالایی رسیدیم و صدای خنده شنیدم. تالینو می ایستد. سنگ
برمی دارد و میان خرابه می اندازد. از زیر درختان جی زهلا و می لیوتا
بیرون می آیند. از دور صدایی به گوش می رسد: انگار شب شده است.
تالینو می رسد:

- چی میخوانی؟

معلوم بود چه می خواستند. جی زهلا به علت صدایی که از پراتو
می آمد، بسیار عصبانی بود و چنگال را به زمین کوبید.
تالینو می پرسد:

- بابا کجاس؟

به رویش می خندند و جی زهلا شانه اش را بالا می اندازد. بعد
مثل یک کیسه، روی علف می افتد ولی پایش را می پوشاند. می لیوتا
پشتش سرپا می ایستد و منتظر ماست. می گوید:

- ارنستو آمده بود پرسد گندمو کی می‌گوییم.

- کجاس؟

- بابا رفته رو خرمن

تالینو به من نگاه می‌کند و بعد از جی‌زه‌لا می‌پرسد:

- چی شده؟

جی‌زه‌لا حرکت نمی‌کند. می‌لیوتا می‌گوید:

- منو بگیر.

می‌خواهد فرار کند. جی‌زه‌لامی‌گوید: - اگه بگیریش، یه چیزی

بهت می‌گه.

تالینو که فحش می‌داد، روی می‌لیوتا پرید، هر دو به زمین افتادند، غلت خوردند، و می‌لیوتا او را تا گودال برد: با هم کشتی می‌گرفتند و برنده معلوم نبود. ولی می‌لیوتا شروع به جیغ زدن کرد و لگد انداخت، چرا که روی خار افتاده بود. بعد بلند شد و لباسش پاره بود.

به جی‌زه‌لا که نگاهم می‌کند، می‌گویم:

- با زنها اینطور میکنن؟

- با او اینطور میکنن ... امشب می‌خوام یه چیزی بهتون بگم،

بیاین کنار چاه.

- کدوم چاه؟

- اون چاه ... اونیکه اون پشته.

بعد روی علف نشستیم و شوخی کردیم تا بابا صدا کند. تالینو می‌خواست بداند چه کسی با ارنستو آمده بود و آیا به او حرفی زده بودند. دخترها مسخره‌اش می‌کردند - حتی می‌لیوتا با صدای گاوی‌اش، که اگر آهسته صحبت کند، بهتر شنیده می‌شود.

گاه گاه، پینا، از روی گاری، مثل روح گمشده‌ای صدا می‌زد.
تالینو می‌گوید:

- از دستش در رفتین؟

جی‌زه‌لا می‌گوید: - نیومد چون، خجالت میکشه. از بعضیها
خجالت میکشه.

دهانش تمنا بود. مویش در چشمش ریخته بود، پایش پوشیده

بود.

می‌گوییم:

- پس برای همینه که همیشه به جای دیگه رو نگاه میکنه.

می‌لیوتا دست روی دامنش گذاشته بود و می‌گفت:

- لباسمو پاره کردی، انگار از جنگ برگشتم. پام بیرونه.

می‌خندم و به جی‌زه‌لا می‌گویم:

- اینجوری خنکترین، اگه اینجا آب تنی کنین پاتونو بیشتر

نشون میدین.

می‌لیوتا گفت:

- ماها تو یونجه آب تنی می‌کنیم.

- چرا شب بار نمیکنین؟ خنکتره.

تالینو می‌گوید:

- شب، پینا خجالت نمیکشه.

- دیشب آدم خفه می‌شد. حتی ماهرو نمی‌شد دید.

جی‌زه‌لا فریاد می‌زند:

- امشب ماه درمباد، خنک میشه، خنک میشه.

بعد خندیدیم و صدای پینا را شنیدیم که فریاد می‌زد:

- اوی جی‌زه‌لا!

و او می گوید:

- این احمق طوری فریاد میزنه که بابا میشنوه.
بلند می شویم، دخترها به طرف چمن و ما به طرف منزل
می رویم.

شب نمی شد. پیرزن مرا در انبار سیب دید و پرسید چرا در این
جای تاریک بودم که چیزی را نمی شد دید. می گویم اگر اجازه بدهد
یک سیب دخترش را بخورم تا دهانم را خنک کنم. پیرزن مثل سیب
چروکیده بود. به طرف پنجره می رود و سعی می کند مرا بهتر ببیند.
بعد غرغر می کند. می گفت:

- پیتر ونیس، شما هستین ولی پیتر ونیس. شمارو به خدا با هم
برادر باشین. تالینو گفت که به هم کمک کردین. چه بدبختی ای بود.
چه بدبختی؟

پیرزن چانه اش را راست می کند، دستم را می گیرد:
- شمارو به خدا، شمارو به خدا.

می بینم که می گرید و نمی دانم چه کنم.
می گویم:

- ناراحت نشین، چیزی نیس.
- کسی رو ندیدین؟ مواظب باشین کسی رو نبینین. مواظب تالینو
باشین ...

- خودش بزرگه.

- آره، ولی مته بچه ها شوخی میکنه، فکر نمیکنه که مردم
میشنون. مردم حرف میزنن ...

خلاصه اینکه خر بود: این را می دانستم، ولی پیرزن نمی گفت
که بدجنس هم بود و مردم را به بازی می گرفت. سر شام گذاشتم

درباره‌ی ارنستو حرف بزنند و به‌پینا نگاه می‌کردم، انگار با جی‌زه‌لا خبری نشده بود. پینا مثل کلفتها بود و خدا را شکر به بشقاب نگاه می‌کرد و چشمش را تابه تا نمی‌کرد. زمخت بود: اگه زن نبود می‌شد گاو. از فکر اینکه می‌خواست با من عشق بکند، خوشم می‌آمد، ولی کاش می‌لیوتا بود که باز هم مزه‌ای داشت. گرچه بغل کردنش بازوی آدم را می‌شکست. به کمر پیتر و فکر می‌کردم که آده‌له را گرفته بود: یا خرد شده بود، یا می‌توانست خروارها بار بکشد.

جی‌زه‌لا خوب بود: در مقایسه، مثل گونی و بالش بودند. در لباس شنا هم می‌توانست جلوه داشته باشد. اول خودش به‌طرف من آمده بود، فکر می‌کردم: معلوم میشه بدن هم برای خودش حالی داره و بدون حرف چیزها رو می‌فهمه.

فکر این که در طویله با لباس شنا می‌گردد، مرا می‌خنداند. خندان غذا می‌خورد و جی‌زه‌لا به من نگاه می‌کرد. بعد روی میز عرق می‌ریختیم، چرا که همه حرف می‌زدند و من در تاریکی گوش می‌دادم. ونبوه‌رای پیر دوباره خمیازه کشیده بود، ولی آده‌له از حرف زدن دست‌بردار نبود. درباره‌ی کوچکترین چیزها، حتی جیرجیرک‌های ده هم حرف می‌زد.

هوا ابری بود و گاه‌گاه برق‌هایی می‌زد و انگار پنجره‌ای باز می‌شد. آده‌له باز چیزکی می‌گفت و تالینو پشتش را می‌گرفت. می‌گفتند:

- ارنستو می‌خواست بینه مکانیک داریم.

پیر مرد جواب می‌داد:

- هر کی به کار خودش.

- کارشو بلده؟

- خدا میدونه چقدر پشیمونه که گذاشت تالینو با یه مکانیک
بر گرده.

بلند می شوم و می گویم:

- اگه اومدنش دس اون بود پس میتونه برش گردونه.

آده له می گوید:

- اوه، شما، نه.

- بهتر.

سگها عوعو می کنند. جی زه لا می گوید:

- ماه از روی گرانجا درمیا. اگه خدا بخواد بریم بخوابیم.

به تالینو می گویم:

- برو بالا، من میرم تا اونجا و برمی گردم.

ماه در آمده بود. سنگین و گرم بود. به طرف چاه می رفتم و
فکر می کردم، شب آتش سوزی همه جا پر از گندم، گندم بلند و رسیده
بود. اگر تالینو را وسط گندمها دیده بودند، پس حساب من پاکت بود.
نمی توانست زیر همان درختی که باهم حرف زده بودیم، قرار بگذارد؟
دور چاه، دیوار کوچک و گردی بود و آن طرفتر، یک دسته
نی تپه را پنهان می کرد. می گفتم:

- از جاده میاد و لای نیها میریم.

برای اینکه دیده نشوم خودم را کنار دیوار کوچک می اندازم و
سنگی به پشتم فرو می رود.

- وقتی اومد، میدونه علف کجاس. خودشون همه چی رو

میلونن.

برای سر گرمی سیگار کشیدم.

خوب بود که پایین بودم، جیرجیرکها از ستاره هم زدیاتر بودند،

سگها، روی تپه همدیگر را صدامی کردند و اگر در تاریکی کسی دورم راه می‌رفت، من چیزی نمی‌شنیدم. نی‌های طرف جاده خش‌خش می‌کردند. همیشه خیال می‌کردم شب سرد، آدم رامی ترساند، ولی آن شب گرم بود و من می‌لرزیدم. فکر می‌کردم لا اقل تالینو دنبال من نمی‌گردد. بعد می‌گویم:

- چقدر احمقی! اونکه تو روز هم میترسه.

صدایی به من می‌گوید:

- اوی، برتو، اگه عوض تالینو، دنبال تو بگردن؟

می‌گویم:

- کی؟ من که خونه رو آتیش نزدم، اگر منظور ارنستوس، به من که نگفته بودن می‌کایکه.

بعد از حماقتم عصبانی می‌شوم و چیزی نمی‌گویم و به جیرجیرکها گوش می‌دهم. فکر می‌کردم اگر جی‌زه لا نیاید حقش است: زن است و نباید در شب بیرون بیاید. کمی باد می‌آمد، اما چنان تنبل بود که حتی دود را هم با خود نمی‌برد، و فقط چون نفسی صدای سگها را خنک و روشن می‌کرد. یکدفعه سگ هم از محوطه‌ی پشت طویله، با عصبانیت شروع به عو‌عو کرد.

می‌گویم:

- اگه جی‌زه لا بود براش خوشحالی می‌کرد. ماه لعنتی.

فکر می‌کنم جی‌زه لا چه می‌خواست به من بگوید، و چه کاری می‌گذاشت من بکنم. می‌گفتم: «امشب مهتابه، نیاد، ولی اگه بخواد فقط حرف بزنه؟» می‌خندیدم، چرا که برایش می‌گفتم که تپه شبیه پستان بود و وارد مطلب می‌شدیم.

منتظر بودم و ماه بالا می‌آمد. سر از زمین بر نمی‌داشتم و حتی

صدای سنگها را که عوعوی سگها تکانشان می داد می شنیدم. صدای جیرجیرکها چنان قوی بود که چیزی شنیده نمی شد. تکان نمی خوردم. سیگارم افتاد. فکر می کردم، هر کس بیاید راضی خواهم بود. می گویم:

- منو اینجا نشونده که دل و جرئتو امتحان کنه؟

بلند شدم که روی چاه بنشینم، چرا که یکدفعه به سرم زده بود، اگر جی زه لا از محوطه ی طویله کسی را نمی دید، نمی آمد. بلند می شوم و برای اینکه حالم جا بیاید، می خندم.

می خندم، می خندم. و می ایستم. چرا که دیوانه می شدم. یکی از خرمن جواب خنده ام را داده بود، ولی جی زه لا نبود: صدای یک حیوان بود، انگار صدای پیرزنی بود، صدای به هم خوردن دندان بود. خیس عرق شدم. بعد دیدم که وسط خرمن ایستاد، سیاهی ای بود که آهسته تکان می خورد و دوباره تنها می خندید.

بز بود. کنار دیوار می نشینم و نگاهش می کنم، چرا که به طرف من می آمد. خوشبختانه جی زه لا آنجا نبود و مرا نمی دید. بز سه متری من می ایستد، خیره می شود، بعد راه را کج می کند و مثل بز کوهی خود را وسط نی ها می اندازد، کمی سر و صدا می کند، بعد ساکت می شود.

به اطرافم نگاه می کنم و می گویم:

- برتو، برو قایم شو، اگه تالینو، تورو ببینه!

راحت بودم، انگار باری را از دوشم گرفته بودند. ولی جی زه لا نمی آمد. سیگار روشن می کردم و می کشیدم، خرمن درمهتاب گاه سفید گاه سیاه بود، باد می وزید و نی ها با جیرجیرکها به شدت صدا می کردند، همه ی سگها خوابیده بودند. من هم خوابم گرفته بود. بعد

ابرها کنار رفتند و همه چیز چون دریای مهتاب شد، و از پشت خانه، قله‌ی مونت‌چولو دیده می‌شد. این بار از عصبانیت می‌خندیدم و نتیجه می‌گرفتم که حتی از اول هم می‌دانستم که جی‌زه‌لا هم مسخره‌ام می‌کند. - برتو، این ده تالینوس، حتماً با تالینو قرار گذاشته، و تو برای خنده‌شون اینجا موندی.

ته سیگار را انداختم و راه افتادم.

فکر می‌کردم:

- قبل از شام بود؟ ولی گفت امشب.

وقتی کسی شروع می‌کند نمی‌تواند بایستد. فکر می‌کردم:

- تالینو بهت گفت که با یه نفر دیگه عشق میکنه. مزاحمش بود،

اینه که تورو فرستاد تا با اون یکی تنها بمونه بهتر. لااقل دیگه حرفشو نمی‌زنیم.

برای اینکه سگک را بیدار نکنم دور خانه می‌گشتم و می‌خواستم وارد حیاط بشوم. مهتاب سایه کرده بود و اگر کسی پشت در مخفی بود می‌توانست به راحتی خردم کند. از حیاط می‌گذرم به پشت سرم نگاه می‌کنم، از پله‌های طویله بالا می‌روم، حس می‌کنم که از پشت بسته است، بعد باز می‌شود و جی‌زه‌لا خودش را روی من می‌اندازد. می‌خواستم داد بزنم، مرا عقب می‌راند، در را با شانه می‌بندد و زیر طاق پله می‌ایستیم.

دهانم را می‌بندد:

- ساکت. سه ساعته که تالینو منتظرته.

کمرش را می‌گیرم و می‌گویم:

- مگه من منتظر نموندم؟

پا برهنه بود، بوی یونجه به دماغ خورد. می‌خواست حرف

بزند ولی من نمی گذاشتم. کمی تلاش کرد. من می گویم:

- مگه نمی خواستی با من حرف بزنی؟

جی زه لا گذاشت روی یونجه بیرمش. گفت صدا نکنم، ولی سر پا ماند. چنان تاریک بود که فقط بوی عرقش را حس می کردم. می-گویم:

- چرا سر چاه نیومدی، می ترسیدی؟

می گوید:

- تالینو مواظب خرمه، نمیتونستم از حیاط بیرون بیام. چرا

به من تو میگی؟

- تو شب، آدم به هم تو میگه...

می گفت:

- نه، نه، بذار برم. فقط می خواستم بینمت، دیره.

- چی می خواستی بگی؟

- هیچی. تالینو اون بالاس، میشنوه. فردا حرف می زنیم،

فردا.

شانه ام را فشار می دهد و فرار می کند. می گذارم برود و فحشش می دهم، ولی عصبانی نبودم، چرا که تاریک بود و من بیشتر دلم می-خواست لختش را ببینم تا به زمین خوابیدنش را. دفعه ی دیگر می توانستم خوب کیف کنم. سر وعده آمده بود.

بالا، تالینو روی تشک دراز کشیده بود و فقط زیر شلواری به پا داشت، و خود را به خواب زده بود. می ایستم و پشتش را نگاه می کنم. فکر می کردم: «کاش، جی زه لا بودی.» مهتاب کمی بالا را روشن می-کرد. پوست سفید و ناجورش را می دیدم و انگار ممکن نبود مال جی زه لا هم اینطور باشد.

به او می گویم:

- سلام، آگه شکمتو رو به ماه بگیری بلغمی میشی.

بلند می شود. می گویم:

- آگه گرمته، برو به گشتی بز.

می گوید:

- کجا بودی؟ میدونی به بز در رفته؟

- تونی زار دیدمش. یا الله، برو بگیرش.

تالینو وقتی نمی خندید چشمش را طوری باز می کرد که انگار

خودش بز بود.

- تونی زار رفته بودی؟ چیکار داشتی؟

- بگردم. ببینم آیا ریکو چاقو بدست اونجاس تا سر تو ببره.

دیدمش و گفت که منتظرته. بزهره هم گرفت.

- راستی؟

به خاطر آن بز لعنتی، ونیوه را، بیدارمان کرد و مجبور شدیم آفتاب را ببینیم، که ابداً دلم نمی خواست. گذاشتم داد بزند و بروند، تالینو هم رفت. درطویلہ صحبت می کنند، ولی تالینو نمی گوید که دیده بود، فقط می گوید که به آن بالا فرار کرد. تو آفتاب خنک صبح، زیر طاقی، سیگار می کشیدم و فکر می کردم: «حالا با سطل خودمو می شورم، بعد غذا می خورم، بعد باجی زه لا حرف می زنم، بعد به گشتی توده می زنم آگه تالینو نباشه به مسافرت ییلاقی خوبیه.»

آده له وجی زه لا در آشپزخانه بودند. پیرزن روی ناخنهای سیاه

پایش می جهید و از پله ی اتاق بالا و پایین می رفت. برای اینکه جی زه لا

بشنود، می گویم:

- شب کنار چاه دیدمش، خیال کردم ولش کردین بچره.

پیرزن فریاد می‌زد که اگر بز ناخوش شود، شیرش خشک می‌شود، ولی آده‌له می‌گفت:

- ننه، راحت باش، رفتن پیداش کنن.

در این موقع، «ناندو» و یک بچه کوچکتر میان جمع دویدند و پیرزن با آنها بنای بدرفتاری گذاشت:

- تن‌لشها، فقط خوراکی رو دوس دارین، شمام برین بگردین.

من و آده‌له به هم نگاه کردیم و خندیدم، آده‌له می‌گفت:

- اگه اینطور فریاد بزنین می‌ترسم شیر منم خشک بشه.

خندان آتش روشن کرد و به ما نگاه کرد. در شعاع آتش انگار

یک جی‌زه‌لای پیرتر بود. می‌گفتم:

- واقعاً خواهرن ولی ربطی به پسره ندارن.

بعد می‌بینم که جی‌زه‌لا سطل چوبی را بر می‌دارد و به طویله

می‌رود. بلند می‌شوم و می‌گویم:

- منم میرم دنبال بزه بگردم.

ولی دوتا اندماغی‌ها بامامی آیند و جلو در طویله می‌مانند. جی‌زه‌لا

سطل را زیر گاو می‌گذارد و شیر می‌دوشد. طوری پستان گاو را دست

می‌زد که انگار مال خودش بود. آدم دهنش آب می‌افتاد.

به ناندو می‌گویم:

- ببین بابات چطور داد می‌زنه، برو ببین بزه کجاست.

- بعد می‌ذارى ماشینو برق بندازم؟

- بعد بهت سیگار میدم.

وقتی ناندو و پسرک دیگر رفتند، صبر می‌کنم جی‌زه‌لا به من

نگاه کند

می‌گویم:

- امشب اینجا میای؟

می پرسد:

- برای چی؟

- حرف بزنیم.

جی زه لا می گوید:

- فردا یکشنبه س.

- خوب؟

- به کلیسای مونتی چه لو میرین؟

- اگه همه برن من اینجا میمونم.

جی زه لا با بدجنسی می خندد و سر تکان می دهد. من با بدجنسی

بیشتری به او خیره می شوم و می گویم:

- امشب میرم، بعدم کنار چمن، منتظرتم.

با حالتی گیج می گوید:

- از چمن نمی ترسین؟

جواب میدهم:

- از چاه نترسیدم.

جی زه لا به من نگاه می کند. بعد پینا، با آن چشمهای ترسناکش،

با بز بر می گردد. هر دو سیاه و کثیف بودند و به هم جور در می آمدند.

ناندو جلو می دوید و می گفت که میان بوته ها پیداش کرده بودند،

ونیوه را به پای دخترها پیچیده بود که چرا زودتر پیداش نکرده بودند.

همه در حیاط می مانیم. و نیوه را می خواست که یک بار دیگر ماشین را

امتحان می کردم و خودش طناب بز را معاینه می کرد تا ببیند چطور

پاره شده است. ناندو می گفت یکبار که گله را به چراگاه برده بود، یک

بز گم شده بود، هر چه جسته بود و صدا زده بود جوابی نمی داد، اما

صدای گریه بز را می شنید. فردایش برگشت، اما وقتی دوشیدندش شیر نداشت چرا که مار شیرش را خورده بود. می گویم:
- سیگار بکش و حرف زن.

سیگارم را به او می دهم که پک می زند و به طرف ماشین می رود. وقتی با پسرک تنها ماندم، دوباره ماشین را خیلی جدیتر امتحان کردم، چرا که اگر واقعاً ارستو چیزی سرش می شد، حتماً وقت کوبیدن گندمش، امتحانی از من می کرد. درباره ی خرمکوبی چیزهایی از ناندو فهمیدم. به من گفت که خرمکوبی انگار بازار مکاره است، مردم رفت و آمد می کنند، جشن است، شب آواز می خوانند و شراب می نوشند. از در ماشینخانه، تپه ی گرانجا، با قله ی برهنه اش نمایان بود و من فکر می کردم: «خرمکوبی در زیر آفتاب ظهر آنجا، از سوختن تو یک کوره هم بدتر است.»

درست در همین لحظه تالینو با بیحالی همیشگی اش آمد و خود را به زیرورو کردن پهن گاو مشغول کرد. و بعد از لای در به ما فریاد زد:

- ناندو، اونجاس؟

ناندو را به طویله می فرستم و تالینو برنامه ی گله چرانی آن روز را به او می گوید و تهدیدش می کند که مبادا دیر بیاید یا بز را شل ببندد. پسرک می گوید:

- ولی دیشب جی زه لا بسته بودش.

من فریاد می زنم:

- تالینو، چرا وقتی دیدی داره میره، نرفتی بگیریش؟

تالینو غرغر می کند و می گوید:

- جی زه لای حرو مزاده.

بعد می شنوم که در طویله باز می شود و آده له می گوید:
- مودی تر از همه اومده.

بعد گاوها حرکت می کنند. صدای ضربه ای می شنوم و ناندو
فریاد می زند: «پست فطرت» و تالینو فحش می دهد.

انگار تأثر بود. صدا می زدند. و نیوه را می آید. از حیاط صدای
فریاد همه را می شنوم. آده له از همه عصبانیت تر بود و کینه ی تالینو را
به دل داشت، چرا که می گفت وقتی تنها بودند، اینجا مثل بهشت بود
و حالا برای یک بز این همه سر و صدا راه افتاده است. بعداً صحبت
عوض می شود و تالینو به پای من می پیچید که در نی زار بز را دیده بودم
و نگرفته بودمش. اصلاً در نی زار چکار می کردم؟

پارچه را می اندازم و جلو در می آیم. تالینو و دیگران را نگاه
می کنم، و نیوه را، چنگال را برمی دارد و پهن را زیر ورو می کند ولی
او و سایرین به حرفم گوش می دهند. فقط می گویم:

- رک بگم. اونجا یه ماشینه. منم برای ماشین اینجا نه اینکه
مواظب یه حیوون مودی تر از تو باشم. چرا نمی فهمی که چرند میگی؟
برو خونه ها رو آتیش بز. اینجا کسی بز نیس که برای رفت و آمدش
به تو حساب پس بده.



وقتی دخترها به مزرعه نمی رفتند، پشت آشپزخانه، در اتاق آسیاب بودند که دراز بود، و نه آجر داشت و نه پنجره و پر از پیاز و سیب-زمینی و بیل و سایر لوازم بود و اگر به در پشت می کردی، مثل زمین تاریک بود.

روی پله از پینا می پرسم:

- شماها کجا می خوابین؟

- اون بالا تو انبار گندم.

- شمدم دارین؟

و به پایش نگاه می کنم که انگار دو تکه گل بود.

پینا گمان می کرد که به رانش نگاه می کنم، چشمش را تا به تا

می کرد و زانویش را می فشرد.

به خودم می گویم:

- خیالت راحت باشه به تو دست نمی‌زنم.

می‌گویم:

- آدم که پابرهنه راه بره دیگه بو نمیده، ولی پامشه کفش زمخت

میشه. پشت تالینو سفیده، مال شما نیس؟

ولی آن هالو نمی‌فهمید که حرف دلش را می‌زدم. می‌گوید:

- نمیدونم، پشتوکه نمیشه دید.

- رون رو که میشه، مال خودتونو هیچوقت نیگاه نکردین؟

پینا از خجالت می‌خندید ولی سرخ نمی‌شود. مثل حیوان بود و

آدم را عصبانی می‌کرد. در آن منزل تنها کسی که سرخ می‌شد جی‌زه‌لا بود.

برای اینکه حرفی زده باشم می‌گویم:

- همه‌تون شبیه تالینو هستین، فقط جی‌زه‌لا، به اون شباهت

نداره.

پینا مثل یک گاونر گفت:

- جی‌زه‌لا از همه سفیدتره.

ولی حرفش را قطع می‌کند، چون می‌فهمد که منظور من هم

همین بود. می‌پرسم، او و می‌لیوتا که از دیگران پیرتر بودند، عروسی

نمی‌کنند. سرسختانه گفت نه.

جی‌زه‌لا که از لانه‌ی مرغ برمی‌گشت ما را دید و ایستاد.

می‌گفتم:

- خوب نیس که پوست زن سفید باشه. باید سبزه باشه.

پینا، سیب‌زمینی‌ای را از کیسه درمی‌آورد و می‌گوید:

- اینجوری؟

می‌گویم:

- خیلی بهتر از این.

به جی زه لا نگاه می کنم که می خندید.
 جی زه لا قول داده بود که غروب همدیگر را در چمن ببینیم.
 جی زه لا با چشم چنان جواب می داد که می توانست مثل تالینو گرانجا را
 آتش بزند. به او نگفتم، ولی وقتی در طویله شیر می دوشید، من هم
 پستان گاو و انگشتانش را گرفته بودم و با او دوشیده بودم و کمی شیر
 ریخته بود. خندان در گوشم گفته بود:
 - آروم بگیرین.

در باز بود و ممکن بود دیگران سر برسند. بلند شده بودم و
 سیگاری روشن کرده بودم. به پایش نگاه می کردم که از شدت برهنه
 رفتن زمخت شده بود.
 پرسیده بودم:

- وقتی کلیسا میری، کفش می پوشی؟
 جی زه لا مثل رقاصه ای پایش را دراز کرده بود و به من خیره شده
 بود.

- اینجوری قشنگ نیست؟
 رانش تیره رنگ و قوی بود. بی آنکه حرکت کنم گفته بودم:
 - پاتو جمع کن، از زانو معلومه.
 خندیده بود. نگاش تا مغز استخوان نفوذ می کرد.
 اگر کس دیگری صحبت می کرد با پینا دیده بود محشر به پا می کرد.
 ولی نه او که مرا می فهمید.
 به پینا می گویم:

- از اول صبح تشنه. آفتاب میسوزونه!
 آبی که مزه ی گیلاس می داد در آشپزخانه بود و همگی، حتی
 جی زه لا، با ملاقه می نوشیدیم. وقتی گلو تر می کردم، آده له که سیر

می‌گویید پرسید آیا امشب به مونتی چهلو می‌روم.

- تنها میرین؟

- انشاءالله

- شب، تو جاده نمیرسین؟

- مگه من تالینو هستم.

آشپزخانه پر از دود و آفتاب بود. انگار چاه بود. آده‌له را خوب

نمی‌دیدم، اما حس می‌کردم صدایی شوخ دارد و می‌گوید:

- اگه می‌خوانی کاری بهتون نداشته باشیم، تا غذا خوردین راه

بیفتین، چون بعد، تا شب باید یونجه خرمن کنیم و همه کار داریم.

وقتی زنها موقع حرف زدن می‌خندند مثل مردهایی می‌شوند که

آدم را به گوشه‌ای می‌برند تا نصیحت کنند.

ملاقه را می‌گذارم و می‌گویم:

- آره، میرم، ولی به وقتش بر می‌گردم، تا به دخترها کمک کنم.

می‌گوید:

- شما که مجبور نیستین.

- از رو اجبار هرگز کار نمی‌کنم.

وقت ناهار خوب شد که یکی از بچه‌ها میان پای پیرزن پیچید و

او را با کاسه‌اش به زمین انداخت. بچه جیغ می‌زد، پیرزن سوخته بود،

و جنجالی راه افتاد که توانستم با جی‌زه‌لا قرار بگذارم. و نیوه را که

هر وقت دلش می‌خواست ابداً احمق نبود، به جای کتک زدن، فقط

به پسرک گفت:

- قاتل ننه‌ت، تالینوس، نه تو.

نیم ساعت بعد به جی‌زه‌لا اشاره کردم، زیر تپه و میان درختان،

در جاده‌ی مونتی چهلو به راه افتادم. هوا مثل اتاق در بسته‌ای گرم بود و

من فکر می کردم: «توخونه باشه، واونوقت آدم بره تو جنگل انتظارشو بکشه!»

دلم می خواست تالینو پشت سرم می آمد، دیگر وقتش بود. می گفتم: «شبهه رو میشه تحمل کرد، ولی روزها باید پشتم راحت باشه.» از جایی که بودم فقط آخرین دسته های یونجه دیده می شدند که منتظر ارا به بودند. جی زه لا می بایست از آنجا بیاید.

تقریباً فوراً آمد. بی آنکه بدود، از جاده بیرون پرید.

می پرسم:

- دیدنت؟

- خوابیدن.

میگیرمش و می گویم:

- ما نمی خواهیم؟

جایی روی علفها پیدا می کنیم و می نشینیم. جی زه لا گذاشت بیوسمش و در همان حال می گفت:

- بهتره حرف بزنیم. دستمالی اش می کنم و از لای دندان

می گویم:

- از چی؟

- جی زه لا نمی خواست و می گفت:

- چرا، چرا؟

می گویم:

- چون تنها هستیم. باید با هم باشیم.

به درخت تکیه دادم و جاده را می دیدم. حتی سایه ی برگ هم

تکان نمی خورد. می گویم:

- آدم، عرق میکنه، نه؟ کاش یه حموم بود.

جی زه لا به من نگاه می کند، سرخ می شود. به اطراف نگاه می کند، بعد می گوید:

- میدونم آب کجاس، ولی باید زود باشیم.
و خود را میان بوته ها انداخت و من پشتش بودم. تند می رفت، گاهی فقط پایش را می دیدم و یا صدای نفسش را می شنیدم. فکر می کردم: «حالا تنها و میان پستانها هستیم.» گاهی کوره راهی باز می شد ولی فقط علف و آسمان گرم دیده می شد: دوتپه زیاد مرتفع نبودند. فقط می پرسم:

- به آده له گفتی که با من میای؟

جی زه لا می ایستد و منتظر می شود. صدای آب را می شنوم و می بینم که زیر پایش می درخشد. در پشت جی زه لا، آسمان باز می شد، چرا که فقط بیدهای کوتاه بود. می ایستم و می بینم که می خندد و روی علف می افتد. رویش می افتم و می جنگم.

خوابیده هم انگار می دوید، مثل دیوانه ها حرف می زد، همین که ولش می کردم، پاها را جمع می کرد. از شدت عرق مثل زبان بود. می گفتم:

- دیگه به مونتی چه لو نمیرم... دیگه به مونتی چه لو نمیرم.
و او مویم را می کشید.

بعد سرم را روی پستانش گذاشتم و استراحت کردم. صدای قلبش را می شنیدم. قلب من هم می زد. ولی او نمی توانست بشنود. در گودالی که بودیم، درختها، علفها را لمس می کردند. در زیر آفتاب صدای آب شنیده می شد.

می گفتم:

- کسی ما رو نمی بیند، لخت بشیم و تو آب بریم.

بی آنکه سر بلند کند، دستم را گرفته بود و می گفت:

- جیر جیر کها ما رو می بینن، نمی شنوی؟

- از من خجالت می کشی یا از جیر جیر کها.

بی حال بودیم. می گذاشت نوازشش کنم و آهسته حرف می زد.

چشمهایش را می بست و آفتاب گاه گاهی، رانش را تا کمر روشن می کرد. می گفتم:

- تاریکه.

و او اجازه می داد نگاه کنم. پوستش سفید بود و لذتی داشت.

از گوشه‌ی چشم، انگار که به علف نگاه کنم، نگاهش می کردم و می دانست که زانویش در آفتاب است.

- اوه، جی زه‌لا، بچه هم زایدی؟

از جا پرید و خود را پوشانید.

- جای چی بود؟ پاره شدی؟

- چی؟ چی دیدی؟

شیطان بیچاره، دست و پایش را گم می کرد. می گویم:

- عیبی نداره جی زه‌لا، بذار بینم.

خود را می پوشاند و مردد به من نگاه می کند.

- بچه زایدی، بگو؟

کمی بعد به من جواب می دهد:

- روی یه بیل افتادم، راست میگم، پاره شدم.

- اون بیل، ارنستو نبود؟

نگاهش عوض شد.

- واقعاً افتادم، چارده سالم بود.

عصبانی می شوم. بلند می شوم و نگاهش می کنم. جی زه‌لا خودش

را می پوشاند و دیگر مثل اول نبود.
 - باور نمی کنی که با ارنستو فقط حرف می زدم؟ قسم می خورم
 که پارگی مال بیل. اگه بچه می زایدیم، نگهش می داشتم.
 پیره تو همیشه می گفت، وقتی زنی ناراحتی ای را قبول می کند
 به او اعتماد نکن. ولی جی زه لا گذاشت بینم. دیگر خجالت نمی کشید.
 شکاف مال زایدن نبود، انگار چنگ زده بودند.

می گویم:

- با گربه، بازی کردی.

دستم را گرفت و گفت:

- خیلی خون رفت، داشتم می مردم.

- حالا دیگه درد نمیکنه؟

می خندید:

- اگه قایم بذاری چرا.

بلند می شوم و سیگاری آتش می زنم:

- ارنستو چه میگه؟

جی زه لا به من نگاه می کند.

- ارنستو ندیده؟ خودت گفتی که باهات حرف میزنه.

جی زه لا سرپا بود. گفت:

- فقط حرف می زنیم، هرگز به من دس نزد. چی خیال می کنی؟

می گویم:

- جی زه لا، جی زه لا...

نگاهش می کنم، شیطانک بیچاره، سرخ شده بود و چشم از من

بر نمی داشت. بیل، یا دسته بیل با من آمده بود و باز هم می آمد.

- جی زه لا، شاید احمقم، ولی اهمیت نداره، بذار نگاه کنم،

خوشم میاد بینم.

ولی زود تمام کردیم، چرا که دیر بود و می خواست برگردد.
حالا دیگر خجالت می کشید: دهانش را به گوشم گذاشت و می خواست
بداند آیا بریدگی، زشتش می کرد. می گویم:

- مگه من میتونم بدونم؟ من از تو خوشم میاد.

کمی بعد گفت:

- من تو آب نمیام، خودت برو. بهتره جدا برگردیم.

وقتی صدایش خاموش شد و رفت، من بیحال زیر آفتاب ایستاده
بودم و فکر می کردم به یکی انداخته بودم. لحظه ای است که آدم میل
به زن ندارد. ولی حتی خیالش را هم نمی کردم که مثل میکه لا، بگذارم
و بروم. شاید چون جی زه لا طبیعی تر بود و همین که سرپا ماند مثل یک
مرد به اطراف نگاه کرد و حتماً وقتی از او خون می رفت، همینطور
نگاه کرده بود. اگه میکه لا بود خدا می داند چه محشری به پا می کرد.
فقط گفته بود: «اگه قایم بذاری دردم میاد.»

فکر می کردم:

- از هر چی گذشته، به تالینو انداختم که مواظب هر دو مونه
ولی دختر به من نینداخت، چون میدونه باورم نمیشه که باکره س. انگار
هنوز جلوی چشمم تو علفهاست.

آب کم عمق و پهن بود، با برآمدگیهای شنی و بوته های بیدی
که تمامی نداشت. کفش به دست به آب می زنم، روی شنها می روم و
باز هم به آب می زنم. هیچ جا گود نبود. لباسم را کندم و مثل اسب
آب تنی کردم. در برگشت راه را گم کردم. از پشت درختها قله ی
مونتی چه لورا می بینم، می روم، می روم، شن علف می شود، سربالایی
است، ولی گم شده بودم. از آن گودال در آمدن خودش چیزی بود،

چرا که دیگر از راه رفتن روی سنگ خیس و دویدن روی شن داغ به تنگ آمده بودم. فکر می کردم، اینجا میشه، بی درد سر کسی رو کشت. جی زه لا برگشته. ولی جی زه لا تنها کسی بود که نمی ترسید. همان عصر می خواستم پیرسم دربارهی گرانجا و ریکوچه می داند، ولی یادم رفته بود. از خستگی نمی توانستم روی پا بایستم، برکناره ی اولین چمن، زیر سایه درختان افتادم. همه چیز را می دیدم: درختان ته افق و آسمان پاک را. در وسط درختان خانه ای بود. سیگار می کشیدم و عوعوی سگها و صدای حرف زدن را می شنیدم.

- خونه ی پراتوس؟

این ده، ازده تالینوسبزتر بود. فکر می کردم مردمش راحت ترند. در اینجا مثل گرانجا، از آفتاب نمی سوزند. صدای سطلی را که از چاه بیرون می آمد شنیدم و به یاد جی زه لا افتادم. گرسنه ام بود و هوای خنک می خوردم. فکر می کردم آب منزل مزه ی گیلاس می دهد و اگر تشنگی ام را نگهدارم همه را خواهم خورد.

خوشحال بودم، که در منزل، جی زه لا و آن آب خنک منتظرم هستند و می گفتم:

- تالینوی پست فطرت! اونقدرها هم احمق نیستی.

مطمئن بودم که خانه مال ارنستو است و به یاد حرف «برتو» در «برا» افتادم که دربارهی پراتیها می گفت که به ژاندارمها گفته بودند فصل شهادت دادن نبود. پس اگر تالینو باز هم به من دروغ نگفته بود، تنها کسی که او را لوداده بود، جی زه لا بود. پس ارنستو خیلی حقه بود که هم مکانیکی می کرد و هم از جی زه لا خوشش می آمد.

صدایی به من گفت:

- نرو، اینجا جات خوبه، اینجا لونه ی زنبوره. این ارنستو

هر قدر هم حقه باشه، دیگه میدونه که تو مکانیکی. و اگرم چیزی سرش میشه، حتماً میدونه که از جی زه لاخوشت میاد.

وقتی وارد حیاط شدم، فقط یک زن دیدم، یک نوع آدهله کوچک. به من گوید که اینجا پراتو نبود، که پراتو آن طرف آب است: از کجا می آمدم؟

- شما مکانیک تورینوپی هستین؟

آب می خواهم. به سگها داد می زند و مرا به آشپزخانه می برد. سر و کله ی بچه ها پیدا می شود.

می گفتم:

- دوشنبه، حتماً می گویم.

باچشمان کوچکش به من نگاه می کند و می پرسد، چرا می خواهم به پراتو بروم. می گویم، شنیده ام که اول ارنستو این کار را می کرد و اینکه آیا وینوهر را حرفش شده است.

به زور می خندد:

- همیشه بگو نگو میشه.

- درسته، میخوام وضع خودمو روشن کنم.

از بالای ملاقه نگاهش می کردم، او هم نگاهم می کرد.

می گویم:

- خانوادهی وینوهر را نمی شناسم و خیلی حرفشونو شنیدم.

صاحب خونه کیه؟

- چی بهتون میدن؟

می گویم:

- خواب و خوراک... چطور مگه؟ کمه؟ به ارنستو چقدر

میدادن؟

- ارنستو مالداره.

- انگار که به فلکزده‌ای نگاه کند، نگاهم کرد.

می‌گویم:

- پس دخترها بهش مزد دادن.

- ممکنه.

به سادگی می‌خندم: - خیال می‌کردم عروسی میکنه...

- کی؟ ارنستو؟ وقتی به دختر وینوهره عروسی میکنه باید تو

خونه‌شون باشه، به کارشون کمک کنه.

- دخترها میخوان برن...

ولی دیگر خود را به نفهمی می‌زد، چرا که فهمیده بود قصدی

دارم. راه را پرسیدم و بی‌آنکه از حیاط خارج شود، به من راه نشان داد.

خودش و بچه‌ها و سگ از پشت یک درخت نگاهم می‌کردند. و من

در زیر آلوهای زیبا و زردی می‌رفتم که به‌خاطر آن چشمها نمی‌توانستم

بچینمشان. فکر می‌کردم، باید از جی‌زه‌لا پیرسم، آلو و هلو کجاست.

یا با او به باغ بروم.

زیر درختان می‌رفتم، از گودالها می‌پریدم، از دور صدای

آوازی می‌شنیدم: صداها‌ی تپه که مثل صدای موسیقی در شبی پرباد،

میان زمین و آسمان معلقند. نمی‌دانستم که در این ده کسی هم می‌خواند.

هیچ کس دیده نمی‌شد، جز جی‌زه‌لا چه کسی می‌توانست باشد؟ بالاخره

وقتی جلو تپه‌ی گرانجا سر در آوردم، به نظرم رسید که بزرگ و گنده

است. زیر آن تپه‌ی عریان چقدر تاک و گیاه بود! بله، مردم زندگی

می‌کردند، انگار نقشه‌ی جغرافیا بود.

اگر پیرمرد خیال می‌کرد که می‌تواند همیشه برای کار نگهم

دارد، اشتباه می‌کرد. احتیاج نبود که آدم با دخترهایش عروسی کند.

جی زه لا، اگر خود را می شست و لباس خوب می پوشید، در تورینو هم می توانست خودی نشان دهد؛ ولی او هم خیلی نادان بود. جایی که حتی یک بیلیارد هم نداشت نمی توانست نگهم دارد. فکر می کردم: - باید به پیرمرده بگم بذاره بجای تالینو با جی زه لا بخوابم،

اونوقت میتونیم حرف بزنیم.

هوا گرفته بود. حتماً شب آدم خفه می شد.



آن شب روی الوارها، دخترها از مسخره کردنم دست بر نمی داشتند و همه اش زیر سر جی زه لا بود.

می گفت که عروس پیانا، از مکانیکها خوشش نمیاد، چون مکانیکها آدمهای کاری نیستند و دایم می گردند، و در مونتی چه لو به تورینویها که ظریف حرف می زنند، زیاد اعتنا نمی کنند. عصبانی می شدم که جی زه لا با تالینو موافق بود، چرا که او هم گاه گاه مسخره ام می کرد و پینا هم دخالت داشت.

بالاخره جواب می دهم:

- برای عروسی اینجا نیومدم، ولی اگه بخوام، بعضیها باید کلا هشونو آسمون بندازن.

جی زه لا جواب می دهد:

- معلوم نیس کی کلا شو، آسمون میندازه..

به من نگاه می‌کند: انگار آده‌له بود که تالینو را مسخره می‌کرد.
ونیوه را روی صندلی اش نشسته بود و مرتب کلاهش را
برمی داشت و سرش را می‌خاراند. می‌گوید:

- چیز جالبی نمی‌گین. نه، فردا، شما خمیر می‌گیرین، تالینو،
تو هم با دخترها کیسه‌هارو جمع کن. بر تو کمکتون می‌کنه.
- اینجا یکشنبه‌ها هم کار می‌کنن؟
- هر وقت لازم بشه کار می‌کنن. ماشین حاضره؟
- حالام حاضره.

صدای رعد شنیده می‌شود. می‌لیوتا می‌گوید:
- بابا امشب بارون میاد. مگسها نیش می‌زنن.
آده‌له می‌گوید:

- تو رو به جای گاو گرفتن.
پیرمرد غرغر می‌کند:
- حالا که یونجه‌ها رو بریدیم، معلومه که بارون میاد.
آده‌له می‌گوید:

- ببین، پشه‌ها مکانیک رو نیش می‌زنن، چون خودشو شسته.
بابا، وقتی گندمو کویدیم، باید اجازه بدین ما هم خودمونو بشوریم.
به تالینو می‌گویم:
- امشب چه شونه، از پشه‌م بدترن.

روی زمین نشسته بود و به حیاط نگاه می‌کرد، در روشنایی
برق صورتش را دیدم: درست مثل زندان بود. در حیاط بچه‌ها کرم-
شبتاب می‌گرفتند و کوچکترها جیغ می‌زدند. تالینو ناگهان عصبانی
می‌شود، فریاد می‌زند، و همه ساکت می‌شوند. حتی جی‌زه‌لا که با
پیرزن حرف می‌زد.

- خب؟

تالینو از لای دندان می گوید:

- بیسروپاها، بذارین بشنویم، بذارین بشنویم.

در تاریکی، صدای نفس پیرمرد شنیده می شود و بعد هم صدای جیرجیرکها. در محوطه ی طویله سگک می جهد. بچه ای راه می رود و تالینو فحش می دهد.

- کارولینا، می کشمت.

وینوهرامی گوید:

- تالینو، آروم بگیر، چته؟

بچه ها آهسته حرف می زدند، بیصدا حیاط را پر کرده و و به سوی در می آمدند. کمی گوش می کنم و بعد آهسته به ناندو می گویم - بازم بزش دررفته؟

دخترها می خندند و تالینو خشمناک برمی گردد و چشم غره می رود. ولی در تاریکی زیاد دیده نمی شد. جی زه لا می گوید:

- از گرانجا صدای سرفه شنید.

همه، حتی پیرزن حرف می زنند. تالینو سرپا به دیوار تکیه داد و می گفت:

- بخندین، بخندین، ولی جی زه لا بدون اگه ریکو خدمت

نرسه، خودم به حسابت می رسم.

جی زه لا می گوید:

- پس امشب دربارهاش خوب فکر کن، چون ریکو دنبال تو

میگرده و میدونه که کار توس. ریکو که ژاندارم نیس. حتی بامنم حرف زده. با ماها دشمنی نداره، با تو دشمنه، چون تو رو دیده.

- چی دیده؟

- تو رو دیده.

- کی رو دیده؟ حرو مزاده، تو منو لو دادی، اگه گیرت بیارم می کشمت.

وینوه را فریادمی زند. چنان فریادی می زند که آده له مثل ماری بلند می شود و فحشش می دهد چرا که بچه را بیدار کرده بود. همه گوش می کردیم تا ببینیم آیا می گرید. مدتی فقط شب بود و برق و صدای جیرجیرک. ناگهان از حیاط صدای زنی یا دیوانه ای شنیده می شود که زوزه ای طولانی می کشد و بعد خاموش می شود. سگ بیدار می شود و دیوانه می شود.

همه ساکت می ایستیم. همین که سگ نفسی تازه می کند، دوباره آن فریاد به گوش می رسد. این بار واضح بود و می گفت:

- تالینو، کونت میذارن! تالینو کونت میذارن!

تالینو چون گاو نری فریاد زد:

- کی؟

- ریکو. ریکوی گرانجایی!

چند نفری فریاد می زدند و به نظر می رسید که مست باشند، و نیه رای پیر بلند شده بود و به تالینو می گفت:

- هالو بشین، مستن، بشین، حالا میرن بخوابن.

و آده له می گفت:

- بذار داد بز نه صداس از حیاط بیرون نمیره.

و بچه ها به طرف پیرزن که در درگاه بود دویده بودند.

آنکه پا به پایشان می آمد، سگ بود که خانه را می لرزانید و حتی با رفتنشان نیز آرام نشد. آنها سگ را هم مسخره کردند. بعد معلوم شد

که به مونتی چه لو می رفتند.

به و نیوه را می گویم:

- امشب مست بر می گردن.

ولی او و تالینو پایپج جی زه لا شده بودند و می خواستند بدانند راست است که با ریکو حرف زده بود و چه وقت این کار را کرده بود. می گفتند:

- دیوونه. ز بونت آتیش روشن میکنه. این کارها رو عمداً می کنی.

و جی زه لا باز می گفت که اگر ریکو می خواست، تا حالا همه را سوزانده بود، که چرا وقتی تالینو نبود کاری نکرده بود؟ و اینکه یکبار کنار نی زار به او گفته بود فقط می خواست به حساب تالینو برسد، چرا که آنها با او کاری نکرده بودند و او مثل تالینو حیوان نبود که مردم را اذیت کند.

تالینو غرغر می کند:

- جیر جیر کُ خور.

ناندو یا یکی دیگر می خندد.

می گویم:

- تالینو می فهمی، مواظب باش، فقط باتو دشمنی دارن.

آن شب تالینو به آشپزخانه رفت تا گیلای بزند. هر چه بیشتر می خورد ناراحت تر می شد، گردنش خیس عرق بود، انگار زیر باران ایستاده بود. می گذارم او و پدرش شراب بخورند و من به جی زه لا بر می خورم که می خواست چنگال را پهلوی در طویله بگذارد. وقتی از کنارم رد می شود، لحظه ای می ایستم تا بویش را ببویم. سرش را روی شانه ام می گذارد و من می گویم:

- جی زه لا، حالت خوبه؟

مثل گربه خود را به من می‌مالد و به هم می‌گویم که حال
 هر دومان خوب است، چرا که برای هم ساخته شده‌ایم.
 جی‌زه لا از من می‌پرسد:
 - فردا کلیسا می‌ای؟

- خوشم می‌آید صبحها بخوابم. ولی اگر تو منو بیدار کنی، می‌ام.
 - من صبح زود با می‌لیوتا میرم. وقتی برمی‌گردم و تنها باشم
 صدات می‌کنم. تو کلیسا نمیری؟
 - وقت ندارم.

رعد قویتر می‌ترکد و برگها می‌پرند. در خانه پنجره‌ها را می‌بندند
 و اسباب و اثاث را می‌پوشانند. تالینو روی الوارها در روشنایی در
 می‌نشیند و من آخرین سیگارم را آتش می‌زنم و خندان نگاهش می‌کنم.
 داشت صورتش را خشک می‌کرد که می‌گویم:
 - پس می‌خوان پوستو بکن؟

ولی پیرمرد از طویله صدایش می‌کند، به او حرامزاده می‌گوید و تالینو
 بزرگ و گنده بلند می‌شود و می‌رود. بدی ده این بود که شب بمحض
 شروع شدن تمام می‌شد و با آن رعد و برق هم امیدی نبود شب را آسوده
 بگذرانند. باز هم شکر که خسته بودم و استخوانهایم درد می‌کرد ولی
 بدم نمی‌آمد سری به قهوه‌خانه‌ی ده بزنم و بیلیاردی بازی کنم، در
 غیر این صورت درست مثل زندان بود: چراغ روشن می‌کنند و به
 رختخواب می‌روند. فکر می‌کردم: صبر کنین ده رو خوب بشناسم،
 اونوقت، یا جی‌زه لا رو به من میدین که بیرم تو باغ، یا تا صبح منو
 نمی‌بینین، و در هر صورت منو نمی‌بینین، و تو هم تالینو اگر می‌ترسی
 اونجا تو بخارون.

بعد تصمیم می‌گیرم بخوابم. بالای طویله می‌روم و یک سیگار

دیگر روشن می‌کنم. وقتی سر تالینو از سوراخ پله نمایان می‌شود، بیرون، به قدرت خدا، یکریز آب می‌آید. زیاد طول نمی‌کشد. در تاریکی می‌مانیم. تالینو آب باران را تماشا می‌کرد و ساکت بود. می‌گویم:

- باید راضی باشی. با اینهمه آب کی سراغت می‌آد؟
بعد هوا خنک می‌شود و نفس کشیدن لذتی دارد. ده دیده می‌شد. باد می‌وزید و ابرها می‌شکستند. تابستان اینطور است. در ظرف یک دقیقه آرام شد و چیزی جز ماه و تپه‌ی نمیز و شسته نبود: انگار زیر چراغ بود. فکر می‌کردم، در این شبها، جی‌زه لا آب‌تنی می‌کند، عرقش را می‌شوید و خودش را خنک می‌کند. بعد به تالینو و کدویش نگاه می‌کردم و نمی‌توانستم قبول کنم که کم‌کم، حتی خیلی کم، شبیه جی‌زه لا باشد. و خدا را شکر که در هالوگری هم شبیه نبودند. می‌گویم:

- تالینو، تو خیلی گنده‌ای، آخه چطور ممکنه از ریکو بترسی؟
گاو نر که نیس.

بلند می‌شود و فریاد می‌زند:

- آره که نیس. فوراً میریم.

- کجا؟

- هواخوری.

کفشها خراب می‌شد، ولی تالینو به من گفت که زمین خشک شده.

می‌گویم:

- له و لورده‌ام.

تالینو می‌گوید که جوان و هم‌سن او هستم:

می پرسم :

- چن سالتہ؟

- بیست و شیش.

فکر می کردم : «تپالہ ، توشبم باید پیامت.» می گویم :

- تو بچہ ی اولی؟

گوشہ ای را جست و گفت : - نه ، اول آدہ لہ و پینا هستن - بعد
به روشنایی آمد و چاقویی به دست داشت که تیغہ اش چہار انگشت پهن
بود. به کمرش می بندد و از پلہ پایین می رود :

- بریم.

- کجا بریم؟

- پهلوی جینیا.

می رویم این جینیا را پیدا کنیم. به طرف چاہ می رویم و خودم ہم
نمی دانستم با تمام کوفتگی چرا دنبالش می رفتم. شاید هوا آرام بود.
شاید چون مدتی شبگردی نکرده بودم. ولی انکار نمی کنم که انتظار
چنین عکس العملی را از تالینو نداشتم. از جلوی نی زار که رد می شویم ،
می پرسم :

- این جینیا کجاس؟

مثل قاطر می رود و جواب نمی دهد. کمی بعد سربالایی بود و
هرگز به آنجا نرفته بودم. یک طرفش خرمن بود و یک طرف دیوار گلی.
در مہتاب تا کستان دیده می شد. می رویم ، و صدای پایمان شنیده می شد.
سرپیچ به پایین نگاه می کردم : منزلمان انگار خرد شده بود. می ایستم و
می گویم :

- گرانجا اون بالانيس؟

نوبت تالینو بود که بگوید :

- می ترسی؟ ما راه خودمونو میریم.

می گویم:

- چی؟ مگه دسته گل به آب ندادی؟ نمیخوام شریکت باشم.

تالینو حتی به حرفم گوش نمی دهد، مستقیم می رود. کمی بعد

سگی عوعو می کند. تالینو به من اشاره می کند:

- حرفشونزن، دو قدم دیگه پهلوشیم.

و راه می افیم. فکر می کردم میخواد افاده بفروشه و معلومه که

از جینیا، خوشش میاد.

از خانه اثری نبود، ولی جاده ی کوچک میان بوته ها گم می شد.

جای خوبی بود؛ می بایست روز آمد. درختان پرمیوه و مهتابی بودند.

می خواستم بایستم. آن سوی دشت، چراغهای مونتی چه لو دیده می شد،

ولی مثل مه خالی بود، و حتی پستان بزرگ هم خوب دیده نمی شد.

سرد بود و من عرق می کردم.

می پرسم:

- جینیا جونت به ما شراب میده؟

نمی دانم چرا خیال می کرد شرابفروشی دارد: میخانه ای بالای

تپه.

سرپیچی بودیم که درخت نداشت. باد سرد می وزید، جز

دشتی عریان چیزی نبود که چون پستان به آسمان می رفت.

می گفتم:

- میخوای تو این باد بایستی؟

تالینو می ایستد، چاقو را به دست می گیرد. جاده، آرام دور

دشت می گردید. آهسته می گویم:

- چیه؟

ولی او حرفم را نمی‌شنود. دلم می‌خواست در تورینو بودم. حتی فکر نمی‌کردم که تالینو یکبار دیگر مرا به بازی گرفته باشد. به طرف سربالایی بی‌درختی می‌رفت که خانه‌ای سیاه در آن بود و یادم است که از میان پنجره‌ای، آسمان روشنتر دیده می‌شد.

فکر می‌کردم، حالا فریاد می‌زنم، این خونه‌ی شیطونه. تالینو، پابره‌نه، با قدمهای بزرگ، آهسته می‌رفت. می‌ایستم، می‌بینم که خم می‌شود. صدای نفسش را می‌شنیدم. متوجه می‌شدم که در آن شب جیرجیرکها نمی‌خوانند. می‌گویم:

- تالینو، تالینو.

- صدای افتادن سنگی را بر بام می‌شنوم و تالینو هنوز به طرف جلو خم شده است و گوش می‌دهد. هیچکس به سنگش جواب نمی‌داد.

سنگ دوم به پنجره خورد، چرا که گوش می‌دهم و صدای افتادنش را نمی‌شنوم. متوجه شدم که خالی بود و چون ته سیگار سوخته‌ای سیاه. بام خراب شده بود. آهسته پهلوی تالینو می‌آیم. او برمی‌گردد و می‌گوید:

- حرومزاده.

می‌گویم:

- منو به جای ریکو گرفتی؟

مثل احمقی می‌گوید:

- هیچکی نیس، هیچکی نیس.

- حیوون، خونه‌رو خراب کردی و حالا جرئتو به شیشه‌ها

نشون میدی؟

خم می‌شود تا مشتی سنگ بردارد.

- میخوای توش کی باشه. دیدی چه بارونی میومد. بیا بریم.
تالینو مشتش را رها کرد، و شنیدم که روی بام و دیوار و
صفحه‌ی آهنی می‌ریزد. صدا تمام شد و کسی جواب نداد. تالینو فریاد زد:
- های، گر انجاییها، تالینو و نیوه را بیرون منتظره.
صدایش در باد ترسناک بود. پیراهنش را میگیرم و به عقب
میکشمش.

تالینو باز می‌ایستد و به دقت به دیوار نگاه می‌کند، انگار هرگز
ندیده بودش. در مهتاب ویرانتر به نظر می‌رسید و انگار زلزله زده بود.
- بهت که گفتم، بیا بریم. میخوام باهات حرف بزنم.
در سراشیب می‌گویم:

- میتونی بگی، میتونی بگی، چی به سرت زده‌س؟
بی‌آنکه به من اعتنا کند، می‌گوید:
- پس ریکو سر آسیابه.

- گوش کن، خونه‌ی اون بدبختو آتش زد. حالا بذار زندگی
کنه، تا بذاره تو زندگی کنی. مگه بس نیس؟
ولی جرئت تالینو زود تمام شد. صدای قدم و حرف از مقابل
ما به گوش می‌رسد. تالینو بازویم را می‌گیرد و نگاه می‌دارد:
- کیه؟

- ریکوس، صداش کردی، حالا میاد.

زیر مهتاب دو سایه پیدا می‌شوند. دو سایه که تند بالا می‌آیند.
و دیگر حرف نمی‌زنند. تالینو چاقو را در شلوارش فرو می‌برد و
به پهلویم می‌زند. من فحش می‌دهم و آن دو نفر را می‌شناسم: ژاندارم
بودند.

تفنگ به دوش می‌ایستند و بیشتر به من نگاه می‌کنند تا به تالینو.

از تالینو که نگاهشان می‌کرد می‌پرسند، این وقت شب، اینجا
چکار می‌کردیم.

می‌گوید:

- هوا خنکه.

یکی با انگشت به من اشاره می‌کند و می‌گوید:

- شما، از کجا می‌این؟

ورقه را بیرون می‌کشم. سیگاری آتش می‌زنم و بعد کبریت
روشن را روی ورقه می‌گیرم.

دیگری می‌گوید:

- مکانیکه

وقتی کبریت انگشتم را سوزاند، خواستم کبریت دیگری روشن
کنم، ولی او ورقه را تا می‌کند و در دستم می‌گذارد و می‌پرسد:

- چرا از تورینو اومدین؟

تالینوی احمق می‌گوید:

- تو تورینو گندم نمی‌کوبن.

- باید برای اجازه‌ی اقامت به شهرداری بیان، جواز مکانیکی

دارین؟

تالینو می‌پرسد:

- داری؟

با خنده به ژاندارم می‌گویم:

- یه دقه پیش دیدیدنش. درسته. نور کمه.

چشمانش را تنگ کرده بود و زیر مهتاب به من نگاه می‌کرد:

- هر چه زودتر باید کار و مسکتنونو اطلاع بدین. بعد می‌رود و

در سه قدمی می‌گوید:

- شب خوش

دیگری هم می گوید:

- شب خوش.

ما هم شب خوش می گوئیم و می رویم. حالا تالینوشوخی می کرد.
می گفت:

- مدرسه رفتی تا مته به ولگرد، تو زندون بیفتی؟

می پرسم:

- اونا تو رو بسته بندی کردن؟ مواظب باش.

ولی او از چیز دیگری حرف می زد:

- فردا سراغ جینیا میریم.

من خسته بودم و نمی توانستم قدم بردارم. و به آن بیچاره ها فکر می کردم که به خاطر حقه هایی مثل من و تالینو می بایست تمام شب کشیک بدهند. می دیدمشان که شب و روز از تپه ها بالا و پایین می رفتند. آنها هم چه زندگی ای داشتند و شاید روزی هم، یکی، نا دانتر از دیگران، بلایی به سرشان می آورد. و همه به این علت که گاوی مثل تالینو خوشش می آمد خانه ی مردم را آتش بزند.

می گویم:

- نه، من نمیام. گندمات برای هفت پشتم کافیه.

ونیوه را تو حیاط بود. بالاپوشی به دوش داشت. با آرامترین

صدای دنیا می گوید:

- روی پهنها بارون اومد.

می گویم:

- آره، ولی خوابم میاد.

تالینو می گوید:

- بیا به گیلای بزن، شکمو گرم میکنه.
در آشپزخانه‌ی تاریک از بطری باریک می نوشیم. تالینو اول
به من شراب می دهد. از بالا گریه‌ی بچه و صدای آده‌له به گوش می رسد
که برایش آواز می خواند و با او حرف می زند.

می گویم:

- کالباس ندارین؟ شماها فقط آش میخورین؟

ونیوه را می گوید:

- به ساعت دیگه روزمیشه. فردا خرگوش داریم. بریم بالا.
آنقدر خسته بودم که وقتی خوابیدم، انگار در چاهی افتادم که
تالینو، جی زه‌لا، پیره‌تو و خلیهای دیگر از آن بالا سر کشیده بودند،
و من می افتادم، می افتادم، انگار تمام شب را می افتادم. نمی دانم مثل
چه چیزی ترسو شده بودم. در وقت افتادن دستم را دراز می کردم تا
بینم آن زیر بیل یا چیز دیگری نگذاشته باشند. در خواب می گفتم:
«اگه بیل باشه به تو فرو میره.» سرم گیج می رفت و فکر می کردم: خدا
می داند اگر در آن بیفتم چه صدایی خواهد کرد.

بعد بیدار می شوم و خودم نبودم. فکر می کردم: «اگه بیدار بشی
باز باید از چاه دریای.» ولی همه چیز آرام بود و تپه‌ی شسته شده در
زیر آفتاب. هیچکس نبود. تالینو وقت رفتن رعایت کرده بود و مرا
بیدار نکرده بود. در خواب و بیداری حرکاتی را در طویله حس کردم و
بعد گرمی آفتاب را بر زانوانم. فکر جی زه‌لا به سرم می زند، روی تشک
می نشینم و قوتم را باز می یابم.

گمان نمی کردم که در ده هم صبح یکشنبه فرق کند. ولی دیده
می شد که کار حتی هوا را هم اذیت می کرد. چرا که آن صبح همه چیز
خنکتر و آرامتر بود.

- تالینوی کثافت دیشب چه شوخی ای با من کرد.
هنوز خوابم می آید. ولی هر چه بیشتر به تپه نگاه می کردم،
از اینکه ریکو خود را نشان نداده بود و تالینو مرا تنها گذاشته بود،
بیشتر لذت می بردم. فکر می کردم: «جی زه لای پست فطرت! همه زیر
دمشان شله.» بعد به میکه لا فکر کردم. او هم خوابیده بود، برای او هم
یکشنبه بود. جی زه لا بهتر بود، چرا که نادان به نظر می آمد ولی نادان
نبود، یا لا اقل به من احترام می گذاشت و می دانست با چه کسی طرف
است. می گویم:

- حالا می بینم چی به من میگه، روز بعدشه که میشه یه زنو
شناخت.

صدای مردم از جاده به گوش می رسید. کسی در حیاط تلمبه
می زد. حیاط سایه بود. ناندو سطلی را پر از آب می کرد. آب مال گاوها
بود. می گویم یک سطل روی گردنم بریزد. بعد به آشپزخانه می روم.
هیچکس نبود و کیفی داشت. روی الوار می نشینم و نان و سیب می خورم.
ناندو، کنار چاه تلمبه می زد.

برای اینکه خودی نشان بدهد، محکم تلمبه می زد و گاه گاه مثل
گاریچها دستش را روی شلوارش می مالید. فکر می کردم وقتی من هم
سن او را داشتم، همین بازیها را درمی آوردم: زن و بچه همه جا
یک طورند.

صدای جی زه لا را از پنجره می شنوم:

- او! مکانیک بیدار شده؟

ناندو به من چشمک می زند و جواب می دهد:

- داره صبحونه میخوره.

بی آنکه تکان بخورم، می گذارم پایین بیاید، دامن قرمز و جوراب

و کفش پوشیده بود و صورتش باطراوت بود. می پرسد:

- چی خوردی؟

- سیبای تو رو.

به انبار می رویم تا راحت تر صحبت کنیم. می گوید:

- تالینو و بابا، دارن پهن زیر و رو میکنن، بعدم میخوان با تو

به مونتی چه لو برن. دیشب چیکار کردین؟

چشمهایش قرمز و محتاط تر از همیشه بود.

می گویم:

- تالینو عوض نمیشه. ولی تو، جی زه لا، مواظب باش، اگه

ناراحتش کنی بلایی به سرت میاره. میدونی که حیوونه.

جی زه لا طوری نگاهم کرد که انگار من تالینو بودم و با من

دشمنی داشت. می گویم:

- این لباس بهت میاد. به مونتی چه لو رفتی؟

می خندد:

- میدونی ساعت چنده؟ آشو بار گذاشتم.

می گویم:

- امروز آش داریم؟

دستش رامی گیرم. جلومی آید تا بغلش کنم. ولی طوری نگاهم کرد

که انگار صورتش مال خودش نبود. می خواست ببیند چطوری می بوسمش.

در این لحظات دلم به حال زنها می سوزد، نمی دانم چرا، ولی

دلم می سوزد. اما برای جی زه لا کمتر دلم می سوخت و می دانستم که

حاضر است؛ که اگر بگویم «ول کن» به من خواهد خندید و جوابم را

خواهد داد. ولی معلوم بود که او هم می ترسد و نمی خواهد.

آهسته می گویم:

- جی زه لا، موافقی؟

می گفت:

- ولی تو یه روز به تورینو برمی گردی، اینجا جای تو نیست.

می گویم:

- هر جا دختر خوشگل هست، جای من همونجاست، خیالت

راحت باشه.

دیدم که خوشحال شد.



بعد، راه می‌افتم، چرا که نمی‌خواستم آن دو نفر را با همراهی‌ام خوشحال کنم. مردم از مونت‌چی‌لو می‌آمدند و جوانها شلوار کوتاه به پا داشتند. راه دادم بروند و خودم در سایه به دیوار کلیسا تکیه دادم. زیر طاق به علت انعکاس صدای ارگ، نوای «هاله‌لویا»، و خنکی سنگ، می‌بایست خنک‌تر باشد اما نمی‌شد سیگار کشید.

کمی بعد و نیوه‌را و تالینو می‌رسند. و نیوه‌را عوض شده بود: در پیراهن تمیز و نیم‌تنه و کلاه سیاهش، انگار از گل ساخته شده بود. روی پله می‌ایستند و من سیگار روشنم را نشان می‌دهم و اشاره می‌کنم که بروند. تالینو داخل می‌شود، و نیوه‌را پایین می‌آید و از من می‌پرسد آیا به شهرداری رفته بودم. - نه، البته که نرفتم - و نیوه‌را با یک چشم به من نگاه می‌کند و می‌گوید که باید بروم.

- بریم ولی بسته‌س.

باز بود ولی کسی نبود. به ونبوه را می گویم:

- نمازتون دیر میشه.

حتی شانه هم تکان نمی دهد. به شهر می رود. می خواستم به سیگار
فروشی بیرمش، ولی او میدان را دور می زد و غرغر می کرد. ورقه را
از جیب بیرون می آورم. می گویم:

- اینهاش، فرار نمیکنه.

دستم را می گیرد و نگه می دارد. می گویم:

- خواندن بلده؟

ورقه را زیر و رو می کند و می پرسد آیا هنوز اعتبار دارد.

- البته که اعتبار داره.

ولی او به تاریخش نگاه می کند و می گوید:

- نوشته ۳۵.

سواد نداشت ولی اعداد را می خواند. می گویم:

- تصدیق که نیس. وقتی کسی تو امتحان قبول میشه، دیگه

تمومه. موتورم همیشه همونه.

بالاخره در شرابفروشی ژاندارمی را پیدا می کنیم که عینک
سیاه داشت و به ما می گوید که رئیس دفتر به سر ملک رفته است و شب
برمی گردد.

- چیکار داشتین؟

ونبوه را او را به گوشه ای می برد و طول می دهد. ژاندارم

می گوید:

- بدینش به من. فردا گندم میکوبین.

ورقه را به او می دهم و می گویم مسکنم را هم اطلاع بدهد.

ژاندارم می نشیند و دستور شراب می دهد. ونبوه را می خواست برود.

می‌گوید:

- امشب بیاین شرابی با ما بخورین و ورقه‌شو هم بیارین.
به صاحب شرابفروشی نگاه کردم: یکی از آن بیوه‌های تر و تازه
بود که بد نیست آدم آشناس بشود. جلو در به ونبوه‌را می‌گوید:
- شراب خوبوشما دارین، دخترتونم که میتونن بریزن، مواظب
این جوونه باشین، انگار سر و گوشش می‌جنبه.

ونبوه‌را برمی‌گردد، با هم می‌نوشیم. ونبوه‌را از شراب تعریف
می‌کند و فوراً می‌گوید که می‌خواهد به یک قسمت نماز برسد. می‌گویم
پول را به من بدهد تا پردازم و پهلوی ژاندارم بمانم تا کار را درست
انجام بدهد. ونبوه‌را انگار که پدرم بود، دولیر از جیش بیرون می‌آورد
بعد دوباره فکر می‌کند و پنج لیر دیگر رویش می‌گذارد و جلو در به
من می‌گوید که رویهمرفته ۱۵ لیر داده است.

از قیافه‌ی ژاندارم سردر نمی‌آوردم. می‌گوید:

- پس اینطور؟ که از تورینو میان؟

شرابفروش می‌گوید:

- برادرزاده‌ام تو تورینوس.

- نمی‌شناسمش.

از تورینو حرف می‌زنم و می‌خندانمش و می‌گویم تالینورا
وقتی شناختم که در پیاده‌رو ایستاده بود و از همه‌جا سراغ دخترها رو
می‌گرفت. بیوه بی‌آنکه دهان باز کند می‌خندید و به‌صورت می‌دمید.
با چشم به او می‌گویم:

- پست فطرت با من بیا که آتیش تو خاموش کنم.

- وقتی تالینو رو دیدین، میدونستین از کجا میومد؟

ژاندارم می‌گوید:

- اه!

انگار تف می کرد. از صورتش سردر نمی آوردم.
می گویم:

- میدونم که برای شوخی، خونه‌ی مردمو آتیش میزنه. اونقدر
احمق که حتی تو زندونم نگهش نداشتن. شناختنش مشکل نیس.
ژاندارم ناگهان می گوید:

- دهاتی‌ین، از زندگی شهر خبر ندارن، نادونن.
درست تو عینکش می گویم:

- چطور، مگه شما اینجایی نیستین؟
می خندد و می نوشد. به بیوه می گویم:
- نمی فهمم، با اینکه همه میشناسنش، چطور تو زندون نگهش
نداشتن.

عینکی دوباره می گوید:

- آقاجون، مدرک نداشتن. برای محکمه نادونی کافی نیس.
و گرنه تموم این ده باید تو زندون باشن. خون همه جا گرمه، میون مردا...
بیوه خود را به میان می اندازد:

- شاید، ولی اون. اون کاری رو که قبل از سربازی کرد، نادون
نبود. حیوون بود.

- چی کرد؟

- جریان مال خیلی وقت پیشه.

ولی بیوه با حالی عصبانی و خندان به من نگاه می کند و می گوید:

- شاید براتون مهم نباشه، بهتون نمیگم چون جوونین و

خنده تون میگیره.

و به ژاندارم گفت:

- ولی کثافتکاری کرد.

ژاندارم می گوید:

زیاد معلوم نیس. شما همیشه اینجور کارارو می بینین.

- چطور معلوم نیس؟ خود می لیوتا، تو میدون داد زد که یه هفته ی

تموم از خواهرش خون می رفت.

ژاندارم از لای دندان می گوید:

- مگه با دیلم کرده بود. گذشته از این، خدا میدونه چه خونی

بود.

بیوه فریاد می زند:

- همه تون پست فطرتین، همه تون پست فطرتین!

پهلویش می روم و آرامش می کنم:

- جی زه لا بود؟

با چشم می فهمم که مقصودم را فهمید و بیرون می روم.

کنار دیوار آن روز می روم و سیگار آتش می زنم. فکر می کردم:

«مانعی نداره، نمیدونه که نمیدونی. ولی تو رو هالو گیر آوردن. آدم

بیاد وسط یه مشت هالو، بعد بینه که خیلی هم موزین.» سیگار را

می اندازم و باز هم برمی گردم. دلم می خواست، همه را لگدمال کنم.

انگار همه تالینو بودند. با او دشمن بودم. جی زه لا چیزی نبود. خدایا

اگر جای ریکو بودم، چقدر می زدمش.

بعد به میدان می آیم تا آرام شوم و از جلو شرابفروشی می گذرم.

باز هم ژاندارم زیر تقویم نشسته بود. رویم را برمی گردانم و می روم.

جلو سیگار فروشی می ایستم. مردم از کلیسا بیرون می آمدند.

جلو کلیسا، پیر و جوان طوری دیگرمی نمودند، قیافه ای سرسخت

داشتند. بر می گشتند و به من نگاه می کردند، مرا می پاییدند. ولی یکی،

جوانکی که نیمتنه‌اش را بر شانه‌اش انداخته بود، از آنها جدا شد، به من گفت:

- شما مکانیکین؟ گفتن پی من میگردین. من ارنستو هستم.
فهمیده به نظر می‌رسید. درحالی که نگاهش می‌کردم، جی‌زه‌لا
را می‌دیدم. به خودم می‌گویم: «همه یه جورن، هوا رو داشته باش.»
به طرف کلیسا برمی‌گردد و راحت به من می‌گوید:
- فردا می‌کوین؟

صورتش بیشتر شبیه دوچرخه‌سوارها بود تا دهاتیها، و مثل
سایرین وقت حرف زدن به زمین نگاه نمی‌کرد.
- پی‌تون می‌گشتم، چون نمی‌دانستم کارتونو گرفتم. به من
نگفته بودن.

می‌خندد:

- ماشینه خودش کار میکنه. خیلی اینجا میمونین؟
- تا چه پیش بیاد.
به هم نگاه می‌کنیم. چشمش هنوز می‌خندید و من به جی‌زه‌لا
فکر می‌کردم.

- با تالینو جور درمیان؟

زیر لب می‌گویم:

- تو اون خونه، آدم زیاد جور نیس.

می‌گوید:

- تالینو، رفیقمه. با هم خلعت کردیم. رختخوابشو میدوختن،
رو پتو می‌خوابید. کافیه آدم ویرشو به دست بیاره.
می‌گویم:

- ویرم داره؟

مردم از کلیسا بیرون می‌آمدند. و نیوه‌را با زنهایش که چارقده سیاه به‌سر داشتند آمد. بچه‌ها و تالینو هم آمدند. آمدنشان را که در آن آفتاب دیدم، فکر می‌کردم که خون رفتن در ده باید خیلی مهمتر از تورینو و درسایه‌ی خانه‌ای باشد. یکبار روی ریل تراموای دیده‌بودم، آدم می‌ترسید. ولی تصور اینکه کسی خم شده است و روی خرمن خون می‌ریزد، مثل کشتارگاه طبیعی‌تر به‌نظر می‌آمد. داشتم به ارنستو می‌گفتم «بین چطور راه میاد» ولی جلوی خودم را گرفتم.

ارنستو به‌من نگاه کرد و گفت:

- از آشنایی تون خوشوقتم.

پیرمرد پشت سرم می‌گوید:

- کلیسا نیومدن، ممکنه، ریکو آروم گرفته باشد؟

صدای قاطعتری می‌گوید:

- اگه کلیسا نیومدن، معلومه که نقشه دارن.

- چی میگی، تو آسیابن و نماز میخونن.

ارنستو، بی‌آنکه سر برگرداند، با من می‌خندد و من پا به پا

می‌شوم و می‌گویم:

- فردا گندم میارین بکوبین؟

- امشب میارم.

- خوش باشین.

وارد دکان می‌شوم و یک پاکت سیگار می‌خرم. زیاد منتظر شده

بودم. و نیوه‌را و تالینو آمدند. پهلوی ارنستو و سایرین بودند. دستهارا به-

پشت زده بودند و حرفی نمی‌زدند ارنستو گفت:

- تالینو، شانس آوردی. مکانیکو کجا شناختی؟

تالینو می‌خندد و می‌گوید:

- از خودش پرسین.

جواب می‌دهم:

- همسفره بودیم.

و صحبت شروع می‌شود.

ولی تالینو حس می‌کرد که دل پری از او دارم و می‌خواست یکدستی بزند. به همه نگاه می‌کند و می‌گوید:

- پانزده روز باهم خوردیم و خوابیدیم، ولی چیزی نبود، اونم آزادش کردن.

حتی و نیوه را که از جریان خبر داشت، به او چپ‌چپ نگاه کرد. ارنستو می‌گوید:

- دوره‌ی بدیه. ولی تالینو، حالا که خونه اومدی، سعی کن آروم باشی.

ارنستو ما را همراهی کرد و برایم گفت که مکانیکی را در دوره‌ی سربازی یاد گرفته بود. می‌پرسم:

- چرا دوباره به ده برگشتین؟

جواب می‌دهد:

- میدونین باباها چطورن، یه تکه زمین داریم وانگار خیلی مهمه.

وقتی ارنستو به طرف منزل خودش رفت، من میان آده‌له و تالینو

راه می‌رفتم. تالینو دوباره از من پرسید آیا به جنگل می‌روم. آده‌له می‌گوید:

- پس کی کیسه‌هارو جمع می‌کنی؟

- امشب.

و نیوه را از پشت فریاد می‌زند:

- امشب باید زود بخوابین. فردا می‌کوبیم.

در منزل فلفل و خرگوش حاضر بود. جی زه لا پخته بود. ولی انگار امروز است. یادم است که شب من دو لقمه ی سرد خوردم که مزه ی خون می داد و دندانم به هم می خورد، چرا که درست زیر میز و زیر چشم من یک بادیه خون بود و قلبم سردتر از آن لقمه در گلویم می زد. ولی حالا خرگوش و فلفل داغ بود و بچه ها باز می خواستند و دخترها می خوردند. جی زه لا چقدر می خورد! غذا را با دهان و مرا با چشم می خورد. پیرزن هم راضی بود چرا که می توانست بجود. چنان گرم بود که با وجود باز بودن در و پنجره، هوا جریان نداشت. فقط تالینو مثل من اخمی بود و انگار چیزی می دانست. ولی و نیوه را سر حال بود و با ما شوخی می کرد.

می گفت:

ارنستو پسر خوبیه. فوراً با مکانیک دوست شده.

آدله می گوید:

مثل تالینو که حیوون نیس.

فکر می کردم: «همه میدونن، همه میدونن کسی حسابشونمیرسه.» می خواستم پیرزن را لگدمال کنم، چرا که حتماً همه چیز را دیده بود. و باز می آمد و گریه می کرد که مواظب تالینو باشم. حال مثل یک مرغ غذا می خورد و هورت می کشید. دخترها می خندیدند، حتی پینا، حتی می لیوتا، و شاید تالینو همه را اذیت کرده بود. فکر می کنم «چه میشه کرد شاید اگه به خاطر اون نبود، جی زه لا باتو نمی خوابید.» ولی از تالینو دلم پر بود. پدرش در همین وقت به او می گوید:

بدتر کیب نفهم، چرا از سیر تا پیاز رو تو میدون میگی؟

می جود و می گوید:

راستشو گفتم.

فوراً جوابش می‌دهم:

- اگه همه راس میگفتن، تو اینجا نبودى.

جلو در می‌روم تا راحت سیگاری بکشم. آسمان چنان صاف بود که چشمم را اذیت می‌کرد. اگر خسته نبودم، امروز روز خوبی بود که جی‌زه‌لا را روی علفهای دیروز ببرم و به حرفش بیاورم. چون تا وقتی لباس پوشیده بود، اگر تنها هم بود، باز می‌توانست از خودش دفاع کند. سیگار می‌کشیدم و می‌شنیدم که ونبوه‌را دو باره کیسه‌ها را پیش کشیده است. به تالینو می‌گفت:

- تو و برتو و می‌لیوتا، باید جمع‌شون کنین، شما هم از بالا اسباب‌هارو بیارین که حاضر باشه، طرفهای عصر ارنستو و «گاله‌آ» میان.

- اول چرتی می‌زنیم. اینها خوابشون میاد، غذا خواب میاره.
- شما باید خمیر بگیرین. ناندو، فردا پبزشون، نونه که آدمو سرپا نگه میداره.

- نون و شراب.

زیر پنجره‌ی طویله که سایه بود می‌نشینم. صدای حرکت خرگوشها و گاوها را می‌شنوم، آفتاب و طویله و تپه پر از مگس بود که مثل جیر جیر کهای شب آدم را می‌خواباند. لا اقل تنها بودم. حالا دیگر جی‌زه‌لا چاقو به دست عقب من می‌گردد.
ولی ناندو و دیگران می‌آیند و شروع به مسخره‌ام می‌کنند.
می‌پرسم:

- همه‌تون بچه‌های آده‌له‌ین؟

دختر کوچک گریه می‌کرد، چرا که عقب مانده بود. ناندو پس گردنی می‌زند و او شدیدتر گریه می‌کند. تالینو در بالا بیدار می‌شود و فحش می‌دهد. من بلند می‌شوم، دور خانه می‌گردم، و در طرف دیگر

طویل، روی کیسه‌ها دراز می‌کشم. از آنجا پستان را می‌دیدم و فکر می‌کردم.

سه روز بیشتر نبود که آمده بودم، ولی به‌خیلی چیزها فکر می‌کردم. چرا شکایت داشتم؟ از زندان که بهتر بود. واضح است که دختر خوشگل را حتماً کسی به‌زیر می‌کشد و گرنه خودش نیست.

جی‌زه‌لا به‌موقع می‌آید. روی پنجه‌ی کفش راه می‌رفت. انگار در پیاده‌رو بود. می‌خواست نشان دهد که میان توده‌ای طناب و ابزار-آهن دنبال چیزی می‌گردد، ولی منتظر بود که من حرف بزنم. می‌گویم:

- جی‌زه‌لا. همانطور که عادتش بود بر می‌گردد.

- میدونی با داداشت کجا آشنا شدم؟

منتظر نبود، بی‌حرکت ماند. باید مواظب می‌بودم، هنوز دختره زیر دلم را نزده بود و می‌بایست با من می‌آمد.

- جی‌زه‌لا، بیا اینجا.

آمد و گذاشت پایش را بغل کنم.

می‌خواستم بگویم:

- راسته که با تالینو دشمنی، مگه بهت چی کرده؟

- به‌دانستنش می‌ارزید. با چشمان تنگ به‌من نگاه کرد و دستم

را حس نمی‌کرد.

- اگه بهت بگم کجا باهاش آشنا شدم به‌من میگی چکارت کرده؟

همه چیز را فهمیده بود. جواب داد:

- گفته بودی تو ایستگاه دیدیش. کجا دیدیش؟

- به‌من میگی بهت چی کرده؟

دور می‌شود و می‌گوید:

- هیچی.

خیلی کارها می توانستیم بکنیم ولی به خاطر چیزهای مزخرف
موقعیت را از دست دادیم. برای یک چیز مزخرف. عصبانی می شوم و
می گویم:

- همه میدونن! کی رو میخوای احمق گیر بیاری؟ مگه من
ندیدمت؟

لحظه‌ای به من نگاه می کند و فرار می کند.
دوباره فکر می کنم که یکشنبه است. و اگر در تورینو بودم،
بازیهای یک دختر روزم را به هم نمی زد. یک ماه بود که روزنامه
نخوانده بودم و از جریان مسابقه ها خبر نداشتم. خدا می داند چقدر
فوتبال بازی می کردند. شب پیره تو می که لا را برمی داشت و می رفت و
زیر تپه می رقصید. ده بودن از اینجا معلوم می شد: روی دو تپه فقط
کشت شده بود. آفتاب مثل جهنم گرمشان می کرد. درست برخلاف
تپه های «پو» که در نهایت گرما هم لطیفند. هوایش خنک است و انگار
همیشه از ابر پوشیده اند و حتی دیدنشان از ته خیابان لذتبخش است.
عصبانی بودم، فقط یک چیز در تورینو و ده یکسان است: ادای
زنها.

می گویم:

- بر میگردد، چون تکخال تو دست منه.

ولی نمی توانستم بخوابم. بوی آب از چاه به دماغم می خورد و
چندبار از جا می جهم: دلم می خواست آب بخورم. فکر می کردم: «منو
بین، به کار میکشن.»

در حیاط کسی نبود و جلو در خانه فقط مگس بود. یادم است
برای اینکه بیشتر کیف کنم، با سطل آب خوردم. می گفتم: «آب خوب

چیزیه. ولی امشب دیگه بازی در نمیارم. مست می‌کنم. هرکی دلش
میخواد، خودش بیاد. سایه و مگس بود و کسی حرفی نمی‌زد: آن روز
انگار آفتاب ایستاده بود. انگار در زیر زمین بودم.

از پله‌ی سنگی به اتاق زن‌ها رفتم. فکر می‌کردم «پرزنه چطور
نمی‌افته و گردنش نمی‌شکنه؟» پله ساییده شده بود و آنها پا برهنه راه
می‌رفتند. اتاق بالای آشپزخانه بزرگ بود و به دیوارش سیر آویخته
بودند. پنجره باز بود. وسط اتاق تخت‌خواب بزرگی بود و بالایش شمایل
مریم و شاخه‌ی زیتون. بویش مثل طبقه‌ی پایین بود، چرا که کف‌اش
آجری بود. از یکی از اتاق‌ها صدای آهسته‌ی آواز می‌آمد. انگار حرف
می‌زدند: آده‌له بچه را می‌خواباند. جی‌زه لا جای دیگر می‌خواید، چون
این تخت‌خواب زن و شوهر بود. خدا می‌داند تالینو روی این تخت‌خواب
کرده بودش یا روی علف‌ها.

ناگهان صدای فریاد تالینو و دیگران به گوشم رسید. صدا از پشت
خانه می‌آمد. پایین می‌آیم و سیگار روشن می‌کنم. روی الوار می‌نشینم و
نک درختان را نگاه می‌کنم.

اول سگ آمد. به او گفتم تو هم تالینو را می‌پایی، حیوان مرا بو
کشید و فهمید جزو خانواده‌ام، چرا که می‌خواست بلیسدم. می‌گویم:
- تو، نه.

دم تکان می‌دهد. بعد از در طویله می‌لیوتا سرش را بیرون می‌آورد
و صدایم می‌کند.

از بیکاری به تنگ آمده بودم، می‌روم کیسه‌ها را جابجا کنم، ولی
پیرمرد می‌خواست در باره‌ی سوخت ماشین از من سؤال کند. می‌گویم:
- زغال بهتره.

پیرمرد انبار را نشان می‌دهد و به من می‌فهماند که زغال هست

ولی می ترسد ماشین بترکد.

- زغالو ببینم.

نصف کیسه بود.

خندان می گویم:

- زغال کم، گرمی نداره.

- پارسال، ارنستو هم، همینو می گفت.

- معلومه کارشو بلده.

- هیزم نمیشه؟

- مته اینه که وقتی گشنه این، توتون بجوین. تو ده زغال پیدا

میشه؟

در ده زغال بود ولی پیرمرد عقیده داشت که ریختن زغال زیاد

در ماشین، مثل دادن شراب زیاد به کارگر است.

میان صحبت، صدای چرخ ارابه به گوشمان رسید. ورنگ زرد

گندم از جاده ی پراتو به چشممان خورد. مرد چاقی روی گندمها نشسته

بود و دستمالی به گردن داشت. ارنستو در کنار گاوها می آمد و نیمتنه اش

را زیر بغل زده بود.

پیرمرد رو به خانه فریاد می زند:

- می لیوتا، تالینورو صدا کن کمک کنه.



همه، جز جی زه لا و پیرزن، به محوطه‌ی جلو طویله می آیند و اگر بچه‌ها در اطرافمان نمی‌دویدند، انگار ارنستو برادر دخترها بود، نه تالینو. مرد چاق از بالای گندمها پایین می‌پرد. افسار گاوها را می‌گیرد و فحش می‌دهد. اسب را جلو انبار یونجه نگه می‌دارد. به این ترتیب، در، تقریباً بسته می‌ماند.

ارنستو با پینا و می‌لیوتا حرف می‌زد و شوخی می‌کرد، ولی ونیوه را، را از نظر دور نداشت. پاکت را بیرون می‌آورد و به اوسیگار می‌دهم. آتش می‌زنیم و می‌خندیم. ونیوه را وقتی می‌بیند که کار نمی‌کنیم، از حیاط می‌گذرد و به اتاق می‌رود تا ببیند آیا آده‌له، و جی زه لا مشغول خمیر کردن هستند.

می‌پرسم:

- آدم وسط گندم سیگار بکشد خطر نداره؟

ارنستو می گوید:

- چرا.

تالینو، با چهار «سه شاخه» می آید و آنها را زیر ارا به، روی پای می لیوتا می اندازد، که مجبور می شود بجهد، تا آسیب نبیند. داد می زند: - حرو مزاده.

ارنستو می گوید:

- دروغ نگو، اونم پسر پدرشه.

می گویم:

- اگه حرو مزاده بود. خیلی چیزا روشن می شد.

ارنستو انگار که نفهمیده باشد، به من خیره می شود. اول حرف می زد و می خندید، حالا به من خیره شده بود. و نیوه را برگشت و خالی کردن بار شروع شد. مرد چاق طنابها را باز کرده بود. بعد او و تالینو با چنگال بالای ارا به رفتند و مثل حمالها کار کردند.

مرد چاق، میان غبار و آفتاب فریاد می زند:

- بالا، پایین، بالا، پایین. فردا دیگه رقص آخرتونه.

به دیدن ارنستو که نیمتنه اش را کنده بود و دهاتی شده بود و پشت خمیده ی دختران و آده له که از اتاق خودش سرکشیده بود و انگار می خندید، خجالت کشیدم و یک سه شاخه برداشتم تا کمکشان کنم. تالینو فریاد می زند:

به به، مکانیکم میخواد کمک کنه.

- منقلب حرف می زد، عرق می ریخت و رگ گردنش بیرون

زده بود. بسته های گندم سنگین بود و تالینو طوری روی سرم می انداختشان که انگار بالش است. مقاومت می کردم. پس از پنج شش

بار بردن بسته‌ها، انگار جلو چشم آتش گرفته بود. دهانم مزه‌ی گندم و غبار و خون می‌داد. عرق می‌ریختم.

جلو درایستادم. آن‌ها مال جی‌زه‌لا بود. بسته‌ی گندم مثل دوی ضد عفونی، گردنم را می‌سوزاند. شنیدم تالینو می‌گوید:
یاالله، جی‌زه‌لا اوامده تماشات کنه!

بسته‌ی گندم را می‌اندازم و می‌بینم که سطل به‌دست، خندان می‌رود. تروتازه و عصبانی بود. عرقم را خشک می‌کنم. جی‌زه‌لا پهلوی چاه بود و می‌خواست آب بکشد. من و ارنستو می‌گذاریم سطل را از چاه بالا بیاورد، بعد برای نوشیدن می‌دویم. جی‌زه‌لا می‌گفت:
- به نوبه.

آن دو نفر دیگر چنگال به‌دست، بالای ارا به بودند.
ونیوه‌را، از جلو ما گذشت. می‌گوید:
- وقتی کار تموم شد، به بطری اینجا بیار.

یادم است وقتی آب می‌خوردم، جی‌زه‌لا به‌گندمها خیره شده بود. نگاه می‌کرد. به‌زحمت سطل را برایم نگه می‌داشت، برای ارنستو هم همین کار را کرده بود، ولی برای من طور دیگر بود. انگار داشتم می‌بوسیدمش. حالا که فکرش را می‌کنم، اینطور به‌نظم می‌آید. یا شاید سطل سنگین بود یا هوس اینکه دو نفر پهلویش آب می‌خوردند. دیگر نتوانستم ازش بپرسم.

گاله‌آ و تالینو از ارا به پایین می‌پرند. مثل دوست جلو می‌آیند، اول تالینو که سرش پراز کاه بود و چنگال را می‌فشرد.

با صدای پدرش می‌گوید:

- ما کار می‌کنیم، شما تفریح میکنین.

جی‌زه‌لا جواب می‌دهد:

- بعضیها شب تفریح میکنند، بعضیها هم روز.
تالینو می گوید:
- آب بده بخورم.
خود را روی سطل می اندازد و صورتش را در میان آن فرو
می برد. جی زه لا سطل را می کشد و فریاد می زند:
- نه، آبو کثیف می کنی.
صورت عرق کرده ی دیگری را در پشت آنها می بینم. ارنستو
می گوید:
- تالینو، سر به سر زنها نذار.
شاید جی زه لا تسلیم بود، شاید سه نفری می توانستیم جلوش را
بگیریم. این فکرها بعدها به سر آدم می زند. چشمهای تالینو بیرون زده بود.
به عقب پرید. چنگال را در گلویش فرو برده بود. همه سنگین نفس
کشیدند. می لیوتا از حیاط فریاد زد:
- صبر کنین.
جی زه لا سطل را رها می کند و کفشم خیس می شود. خیال کردم
خون است. می جهم، تالینو هم می جهد. جی زه لا می گوید:
- خدایا.
سرفه می کند. چنگال از گلویش می افتد.
یادم است، عرقم یخ زده بود. من هم گردنم را گرفته بودم.
ارنستو کمر جی زه لا را گرفته بود، جی زه لا غرق خون آویزان بود.
تالینو غیش زده بود. و نیوه را می گفت: «عجب، عجب» و به طرف ما
دو نفر می دوید. در میان دستپاچگی، می گذارم که مثل یک کیسه با سر تو
لجن بیفته. و نیوه را می گفت:
- هیچی نیس، بازی درآورده، بلند شو.

ولی جی‌زه‌لا سرفه می‌کرد، خون استفراغ می‌کرد، لجن سیاه بود. من پاهایش را می‌گیرم و به کنار تل گندم می‌برم و تکیه‌اش می‌دهم. سرش آویزان بود و نمی‌توانستم نگاهش کنم. از گلویش یکریز خون می‌ریخت، زخم پیدا نبود.

بعد، خواهرها، بچه‌ها، و پیرزن سر می‌رسند. فریاد می‌زنند، و نبوه‌را می‌گویند عقب برویم و بگذاریم زنها مواظبش باشند و پیراهنش را در بیاورند. می‌گویم:

- باید دکتر خبر کرد، نمی‌بینی داره خفه میشه؟

ارنستو فریاد می‌زند و کم مانده بود پیرمرد را کتک بزند. بالاخره ناندو می‌رود. فریاد می‌زنم زود باشید. ناندو می‌دود: مثل دیوانه‌ها می‌دود.

جی‌زه‌لا، به‌ما نگاه می‌کند و می‌گوید:

- چه دکتري؟ کشيشو صدا کنين.

ارنستو، با چشمان از حدقه در آمده می‌گوید:

- تالینو کو؟

آده‌له، با طشت آب می‌آید، همه را عقب می‌زند، زانو می‌زند. من هم سر می‌کشم و می‌بینم که گریه می‌کند. پیرزن سرش را نگه می‌دارد، می‌لیوتا می‌گیرد. آده‌له به‌خودش سیلی می‌زند. جی‌زه‌لا مثل مرده‌ها بود. پیراهنش را پاره کرده بودند، پستان برهنه‌اش خونین بود. پیرزن فریاد می‌زند که نگاه نکنیم. حس می‌کنم کسی بازویم را می‌گیرد. ارنستو بود که باز هم می‌پرسید:

- تالینو کجاس؟

جی‌زه‌لا دخالت می‌کند، نامفهوم می‌گوید:

- رفته تو انبار یونجه، پله شو من شسته بودم.

ارنستو می‌خواست به‌انبار یونجه برود. من و گاله‌آنگه‌ش می‌داریم. پایم به‌چنگال می‌خورد، چنگال جی‌زه‌لا بود که دسته‌اش خون‌آلود بود. می‌گویم:

- اینو بردار. تالینو اگه اسلحه نداشته باشد، کاری ازش برنمیاد. دوباره سرفه می‌کند. خدا را شکر که زنده مانده بود. لجنی که در آن افتاده بود، از شدت سیاهی آدم را می‌ترساند و راه از چاه تا پهلوی خرمن، قرمز بود. و نیوه‌را به‌بچه‌ها فحش می‌داد و به‌اطراف نگاه می‌کرد: تالینو را می‌جست. آده‌له بلند می‌شود و به‌پینا می‌گوید:

- توجلو برو.

بعد ارنستو را صدا می‌زند که کمک کند ولی نه مرا که تازه وارد بودم. از آن لحظه نفسم آرام گرفت و دندانهایم به‌لرزه افتاد. ارنستو و نیوه‌را گرفته بودندش و می‌لیوتا هم یک دستش را داشت. پیرزن بچه‌ها را دور می‌کرد. آهسته از حیاط می‌گذرند، پستانش را پوشانده بودند. وارد آشپزخانه می‌شوند. برای آخرین بار موهای آویزان و یک پای برهنه‌اش را دیدم. بعد به‌بالا می‌برندش.

هنوز باورم نمی‌شد. قرار بود ریکو تالینو را بکشد. مثل زمستان دندانهایم به‌هم می‌خورد. میان بچه‌ها، جلوی گاله‌آ می‌ایستم و می‌گویم:

مطمئنین رفته اون بالا؟

- می‌خواستین کجا بره؟

نردبان را برمی‌دارم و به دیوار تکیه می‌دهم. گاله‌آ نگاهم می‌کرد. مثل گربه بالا می‌روم و پایم را روی آجر می‌گذارم. صدای فریاد از اتاق بالای آشپزخانه شنیده می‌شد. فکر کردم اگر تالینو بخواهد، مرا توحیاط خواهد انداخت. به‌ستون تکیه می‌دهم و به دیوار یونجه نگاه می‌کنم که تا بالای بام ادامه دارد و می‌شود در آن مخفی شد.

اولین چیزی که میان یونجه دیدم چشمش بود. انگار جز چشم چیزی نداشت. فکر می‌کردم: «چشم سگه، چشم سگت کتک خورده. فردا میگیرنش و دیگه خلاص نمیشه.»

بطوری که فقط خودم بشنوم، می‌گویم:

- تالینو، تالینو!

تالینو مدتی به من نگاه می‌کند و بعد می‌گوید:

حرومزاده، بروگمشو.

محکم حرف می‌زد. انگار هنوز در خانه‌ی خودش بود.

نمی‌فهمم. آرام بودم. دندانهایم می‌لرزید. صدایم را برای حرف زدن جمع می‌کنم. در این موقع تالینو سراپا یونجه‌ای بیرون می‌آید. از جلویم رد می‌شود، می‌دود، در میان سوراخی فرو می‌رود. از پایین صدای ضربه می‌شنوم و می‌فهمم که می‌خواهد در را باز کند. وقت نکردم سر برگردانم که از حیاط صدایم زدند. گاله‌آ و ژاندارم عینک سیاه بودند و پیرزن دیوانه که می‌خواست از نردبان بالا بیاید. می‌گویم:

- از سوراخ انبار در رفته.

دو نفری نمی‌توانستند پیرزن را نگهدارند. بمحض پایین آمدن،

پرسیدم:

- جی‌زه‌لا؟ دکتر اومد؟

پیرزن می‌خواست بالا برود تا با تالینو دعوا کند، ولی شرط

می‌بندم که می‌توسید اذیتش کند. می‌گویم:

خیالتون راحت باشه. دولت میگیردش، دیگه نمیتونه مردمو

اذیت کنه.

وقتی حرف می‌زدم، صدایم به سرم رفته بود، قلبم در دهانم

می زد.

به آشپزخانه می روم، چرا که به سرم زده بود جی زه لا مرده است.
پینا روی چراغ نفتی آب گرم می کرد. هنوز بادیه روی میز بود. قرمز بود.

- جی زه لا؟

پینا با ظرف آب می دود.

من از پله بالا می روم و به پیرمرد بر می خورم:

- جی زه لا؟

می گوید:

- جی میدونم. دیگه حرف نمیزنه.

فریاد می زنم:

- همه تون بی شعورین. باید جلوی خونو گرفت.

از اتاق خواب و یک اتاق دیگر می گذرم. به در بازی می رسم
و بوی سرکه به دماغم می خورد. صدای آدهله را می شنوم:
- داره از سرما می میره. ناخنش سفید شده.

داخل می شوم، آدهله و پینا روی تخت خواب پتو می انداختند. آب
روی زمین ریخته بود. اینجا هم روی چراغ آب گرم می کردند. از
پنجره می بینم کسی می دود.

به جی زه لا نگاه می کنم، انگار خودش نبود. صورتش عوض
نشده بود، ولی شسته بود، انگار پخته بودندش. چشمش خیره و باز بود.
می شد دستش زد. بالش خونین بود. یک رشته خون از دهانش می ریخت
و آدهله آهسته با دستمال پاك می کرد. فقط آدهله متوجهم شد و به من گفت:
- ارنستو داره پایین آتیش روشن میکنه.

جی زه لا پوشیده بود. یک بازویش از زیر پتو بیرون می زد.

آنقدر سیاه و گرد بود که انگار مال خودش نبود.

می گویم:

- ارنستو که پایین نیس.

- پس رفته دنبال تالینو.

- تالینو فرار کرده.

- قاطر، حرو مزاده.

بعد آده له به من می گوید:

- پس شما آتیش روشن کنین. جی زه لا سردشه. برین، حالا پارچه

شو عوض می کنم.

انگار دهانش دوخته بود.

- به چیزی رو به من بگین، اون دفعه هم تالینو اینجاشو زخمی

کرده بود؟

پینا به شنیدن این حرف می ایستد. دهانش را جمع می کند. انگار

بچه ای بود که می گرید. آده له جلو در به من می گوید:

باید از جی زه لا پرسین. اینم شد حرف؟

و مرا بیرون می کند؟

وقتی هیزم خرد می کردم، یک لکه خون رو پنجره دیدم. گفتم:

- این دیگه مال خرگوشه.

- پوستش آنجا افتاده بود.

- مته به خرگوش کشتنش.

- بعد لخت شد، میان علفها، جلو چشمم آمد، که چشم از من

بر نمی داشت و می گفت: «به من دس نزده، چی خیال می کنی؟ فقط

حرف می زدیم.

عصبانی می شوم، چرا که انگار همه دست به دست داده بودند

تا بکشندش، انگار مال خودشان بود.

جلو در می‌آیم و سر و نیوه را داد می‌زنم که بدود. او و پیرزن می‌دوند. می‌گویم آتش روشن کنند و آب گرم کنند، چرا که جی‌زه‌لا از سرما می‌میرد. پیرزن بچه‌ها را صدا می‌کند، آنها را به کار می‌کشد، یک دیگ بزرگ روی آتش می‌گذارند، پینا با ما می‌آید که از چاه آب بردارد. و نیوه را، گاله‌آ و ژاندارم ساکت نگاهمان می‌کردند.

سطل را که بیرون می‌آورم، فکر می‌کردم: «دیگه مرده، بیخود کار می‌کنیم.» سطل را که به پینا دادم، فکر کردم: «ولی آمده‌له گفت از خودش بپرس.»

بعد به تالینو و به گرانجا فکر می‌کردم. می‌گفتم: «خواهی دید. تالینو تو چاه قایم شده، و هیچکس به فکرش نمیرسه.»

وقتی آب گرم شد، پیرزن، پینا و می‌لیوتا را صدا کرد. پا برهنه آمدند و دسته‌ی دیگ را گرفتند. چشم می‌لیوتا قرمز بود و وقت گریستن نداشت. به پیرزن می‌گویم:

- بچه‌هارو از زیر دست و پا کنار ببرین. برین بینین دکترداریه

میاد؟

ولی پیرزن سرسخت می‌خواست که خودش و همگی در آشپزخانه بمانند. گاله‌آ و ژاندارم، روی السوار نشسته بودند. پیرمرد بطری و لیوان می‌آورد و جلو در شراب می‌ریزد. جامها را بلند می‌کردند و می‌نوشیدند، گاله‌آ روبه‌خانه برگشته بود و با دماغ رو به بالا به پنجره‌ای نگاه می‌کرد که دویدن زنها از آن دیده می‌شد. پیرزن تو درگاه نشسته بود.

دیگر کاری نمی‌شد کرد. به پشت به پهنها می‌روم و شلوارم را

پایین می کشم. اول گمان می کردم خیلی زود راحت می شوم ولی پس از لحظه ای مثل اول بود. بلند می شوم، سیگاری به لب می گذارم و به جاده می آیم. از ته جاده، ژاندارمها را می بینم.

از دیدنشان لرزیدم. انگار من تالینو بودم، ولی لرزیدنم به خاطر آنها نبود. به این خاطر بود که ژاندارم مثل گورکن است. با دیدنشان فهمیدم واقعاً چه اتفاقی افتاده است. روی علف می نشینم و تکرار می کنم: «چرا دستشو نگرفتن، چرا دستشو نگرفتن؟» بعد فکر می کردم: «اگه صبر کنین، دکترم میاد، وقتی برگشتم می بینمش، آخه منم برای خودم، پست فطرنم.»

خرمن جلو من بود و زیر تپه چاه را می دیدم که حتماً تالینو در آن مخفی شده بود. از دور و از جاده صدا می آمد. فکر نمی کردم یکشنبه باشد. نتوانستم بیشتر از نصف سیگارم را بکشم. دور می اندازمش و به سوی چاه می روم. دو شب پیش، همانجا، منتظر جی زه لا بودم. از این فکر سردم می شد. دیگر خودم نبودم. نه فقط با تالینو، بلکه با همه دشمن بودم، با همه که از جریان خبر داشتند و به من هیچ نمی گفتند.

از ده قدمی دیوار چاه، یک تکه گل در آن می اندازم. یک تکه ی دیگر می اندازم و گوش می کنم. یاد شب پیش افتاده بودم که تالینو هدف گیری می کرد. «ارنستو گیرش آورده و کشته تش؟ میشه سه نفر. اگه ببینمش چی بهش بگم؟ جی زه لا مال من بود؟»

به این امید که در چاه نباشد، سر می کشم. آنجا نبود. دلم می خواست بگویم: «مواظب باشین، خودشو به خریت میزنه ولی کون همه میذاره.» بعد شک می کنم «اگه برگردم، از پیرزنه بر میاد بگه پسرش بیگناس.» به سوی خانه می روم. موتور سیکلتی تو حیاط بود. ژاندارمی منتظر بود و بچه ها نگاهش می کردند.

همینطور که منتظر بودم پایین بیایند، ارنستو می‌رسد. سرپا گلی بود. نیمتنه نداشت. دستهایش خالی بود. فریاد می‌زنم دکتر اومد. او می‌افتد. دکتر از پله پایین می‌آید، به من نگاه می‌کند و می‌رود. همه تو آشنیزخانه بودند، پسرزن دست به چشمش گذاشته بود و می‌گریست. و نیوه را روی میز نشسته بود، خیره بود و ته سیگار می‌جوید. همه در آخرین شعله می‌رقصیدند و انگار دیگک را روی میز نمی‌دیدند. آهسته از ژاندارم می‌پرسم:

- مرد؟

می‌گوید:

- دنبال برادرش میگردن. این دفعه دیگه خلاصی نداره. دکتر، تا شب، همه را با دلهره نگه می‌دارد. ژاندارمها مدتی پیش رفته بودند، مردم می‌آمدند، و نیوه را جلودر می‌رود و غرغر می‌کند: - باید کار گندمو تموم کرد. تو، گاله‌آ، کمک بگیر و ارا بهرو خالی کن.

زنها در حیاط رفت و آمد می‌کردند و صدای سئوال و جوابشان شنیده می‌شد. پینا صندلیها را بیرون می‌آورد. گاله‌آ و ارنستو و چند نفر دیگر، در روشنایی چراغ نفتی، ارا به را خالی می‌کردند. هنوز لکه‌های خون در حیاط دیده می‌شد. فکر می‌کردم چه چیز مخصوصی را جاده‌ها هر روز می‌خورند. از دیدن و فکر اینکه لجن به رنگک جی زه‌لای محضر بود، من هم سردم می‌شد.

بعد از اتاق بالا صدای گریه‌ی بچه می‌آمد. بچه‌ی آده‌له بود که شیر می‌خواست. بعد، جلو در، همه‌ه شد. دکتر می‌آمد. شبیه شکارچیه‌ها بود: نیمتنه‌ی چرمی داشت و کیفش را حمایل کرده بود. تکمه‌ی نیمتنه‌ی خود را بست. دنبال و نیوه را می‌گشت. فکر می‌کردم: اگه اینهمه

طولش داد، معلومه که تونسته کاری بکنه و جی زه لا زنده س.
از حیاط فقط می دیدم که بلند قامت بود و ونیوه را در مقابلش
به قوزیها می ماند. بچه هایی که اطراف موتورسیکلت جمع شده بودند،
کنار می روند. زنها حرف می زنند. دکتر می گفت:

- کجا در رفته؟ تا سی سال باید خیالش راحت باشه.
به پنجره ی روشن نگاه می کنم و لبم را گاز می گیرم.
- حیف. بدنش سالم بود. خوک هم نمیتونست اینقدر مقاومت
کنه. مواظب دیگران باشین.

یادم است که دکتر با سرو صدای زیاد موتورش را روشن کرد
و ارنستو هم در حال رفتن با او حرف می زد. بعد چراغ را روشن کرد
و بچه ها فرار کردند. پس از اینکه سرو صدا خوابید، یک لحظه حیاط
تاریک بود و کسی حرف نمی زد. مصمم به جستجوی آده له رفتم.
پیرزن دستش را به دیوار گرفته بود و از پله ها پایین می آمد.
می گویم:

- کنار برین.

پشت سرش آده له بود که بچه اش را شیر می داد. در روشنایی
چراغ، می دیدمش.
آده له می گوید:

- برین پایین. دکتر بهش آمپول زده. دیگه کسی رو نمیشناسه.
روی صندلی می نشینم و نگاه می کنم. در حیاط بلند حرف می-
زدند. ونیوه را کسی را می خواست که دنبال کشیش بفرستد.



همه از حیاط رفته بودند. تکان نخورده بودند، زنها از پله بالا و پایین می رفتند. پیرزن نان بریده بود و به بچه ها داده بود. گاه گاه همه ساکت می شوند. از دور صدای جیرجیرك و سگك به گوش می رسد. و نیوهر را کلاه بر سر داشت و نشسته بود. خیره نگاه می کرد و انگار به صدای سنگین پاهای برهنه گوش می داد. یکبار بلند شد و تا نزدیک پله رفت و در برگشت به دیگران گفت:

- زنها منتظر کشیدن.

می گویم:

- پس اینطور. گندمهار و کوبیدن، فردا چه میکنی؟

و نیوهر را می گوید:

- نه، هنوز نکوبیدن. فردا میکوبن.

حتی به من نگاه هم نکرد. به دور دست گوش می داد و به زمین

خیره بود. اینکه فردا ماشین کار بیفتد برایش حکم انجیل را داشت. متوجه لرزش دستم نبودم ولی فهمیدم که حرف زدن با او بیهوده است. وانگهی، به او توجه نمی‌کردم، دایم چیزی جلو چشمم بود، درست مثل اینکه آدم به خیابون برود و ماشین زیرش کند.

— کی میکوبه، چار تا دس کم دارین؟

ونیوه را سر سختانه می‌گوید:

— میان کمکمون. میان. به نفع ارنستوس.

می‌گویم:

— ارنستو پی تالینو میگرده.

ونیوه را با عصبانیت می‌گوید:

— به اون مربوط نیس، به اون مربوط نیس.

— خوب شد، اگه دامادتون می‌شد. دیگه این چیزها پیش نمیومد.

سگها به شدت پارس می‌کردند، حتماً ماه درآمده بود. فکر می‌کردم

اگر این اتفاق نمی‌افتاد، شاید، امشب با جی زه لا دوباره دوست می‌شدم.

ونیوه را بی‌آنکه سر راست کند، ناگهان می‌گوید:

— بهتر بود که اون ییشعور، اونجا می‌موند. بدبختیش وقتی

شروع شد که از اونجا در اومد. به ده اومد. از همون دقه که اومد من

بوش به دماغم خورد.

— چه بویی؟

— بوی این دیگ.

و با انگشت نشان می‌دهد.

عصبانیت از خودش جواب می‌دهم:

— عالیه! پس میخواستین از اول به من بگین که یه چاقوکشه و

خونه‌ی مردمو میسوزونه، نه اینکه تقصیر و به گردن جیر جیرکها بدازین

و منو بذارین که بپامش.

سر سخته می گوید:

- می بایست اتفاق بیفته. باید گندمو کوید.

بلند می شوم و بالا می روم. از پله سرو صدای بیشتری می آمد. در تاریکی به زنی بر می خورم که حرف می زند. این بار بوی بیمارستان به دماغ می خورد. ولی پنجره باز بود و گرانجا و ماه دیده می شد. همه اطراف رختخواب زانو زده بودند و در روشنائی شمع تسبیح می انداختند. همه چارقد سیاه به سر داشتند و انگار از کلیسا بر می گشتند.

در مهتاب و شمع، جی زه لا زیر پتو خفته بود. پارچه‌ی سفیدی صورتش را می پوشانید. دماغ و دهانش سیاه بود. نور می رقصید و سرم گیج می رفت. فکر می کردم: «دیگه مرده، دیگه مرده.» روی جعبه‌ای با مجسمه‌ی مریم و شاخه‌ی زیتون و پارچه‌ی مخمل برایش محراب ساخته بودند. زیرش یک دیگ و یک حوله بود. به من نگاه کرده بودند. یکی از گوشه‌ای پرسید:

- آقا او مد؟

می گویم:

- مرد؟

آده له با سر اشاره‌ی منفی می کند، به سوی تختخواب می رود و صورتش را دست می زند. من نگاه می کردم، نگاه می کردم، یکی از زن‌ها آهسته به من می گوید:

- شما هم دعا کنین که آقا بیاد.

دلم می خواست برای اینکه آنجا بمانم کاری بکنم. دوباره تسبیح می اندازند. من به شمد نگاه می کردم. فکر می کردم: «از وقتی اینجام، حتی به خواب حسابی نکردم. چطور تا فردا تاب بیارم؟ و نیوه را منتظره

که ماشینشو کار بندازم.» به شمد و صورتش نگاه می کردم و سعی می کردم جی زه لا زنده را در مغزم ضبط کنم تا همیشه به یادش داشته باشم. فکر می کردم: «زخم گردن میمونه، مثل اون زخمهای دیگه هرگز جوش نمیخوره. پوست مرده میپوسه. جوش نمیخوره. بازم دردش میاد؟»

می روم، چرا که تسبیح و محراب و بوی بیمارستان و اینکه جی زه لا زنده بود و نمی توانستم کاری بکنم، پایم را سست می کرد. همه ی زنها به من نگاه می کردند و پیرزن تسبیح و بعد انگشتش را می بوسید و غرغر می کرد. انگار انتقاد می کرد. لحظه ای در اتاق تاریک دیگری می ایستم و بلند می گویم:

- بهتر بود، تو زندون میموندی.

در پایین ونیوه را از جایش تکان نخورده بود. مثل پیر مردی در میخانه ای بود که شراب از پا انداخته باشدش. کلاه و چشمش به میز دوخته شده بود. بی آنکه به دیگک نگاه کنم، یک لقمه به دهان می گذارم. بوی خاک و آتش سرد می داد. صورتش که می دادم به جی زه لا فکر می کردم.

بالاخره عوعوی سگ بلند شد. یکی صدا زد. ونیوه را تکان نمی خورد. ناندو هراسان رسید. به او چیزی نگفت، ولی به من گفت که ژاندارمها جلوش را گرفته بودند. میفرستمش بخوابد.

حیاط خنک و تقریباً سرد بود و پستانها در مهتاب دیده می شدند. ریکو به یاد آمد و اینکه آیامی دانست امشب می توانست تالینو را بکشد. او می باید می کشتش. نوبت او بود. من زندان رفته بودم. ولی ریکو هم مثل دیگران حسابگر بود.

سیگاری آتش زدم و گفتم: «آبو کیف می کنی، آبو کیف می کنی.» جی زه لا چقدر آرام به او فریاد زده بود. فکر کردم: «اتفاقات

چطور میافتن. یکی که تازه بیاد و جریانوبشنوه، تقصیررو به گردن جی زه لا میندازه. ولی جی زه لارو اون و ژاندارمها کشته بودن. پنجره زرد رنگ و تقریباً خاموش بود. اگر یکبار دیگر بالا می رفتم پیرزنها مرا می خوردند، چرا که «آقا» نبودم. ولی حتماً جی زه لا چنین کاری نمی کرد. دلم می خواست از او پرسم ولی بعد فکر می کردم که مرده است.

به آشنی خانه می روم و ونیوه را با چشمان بی نورش نگاهم می کند.
 باز لقمه ای می خورم. می جوم و می گویم:
 - اگه تالینو برگرده؟
 ونیوه را می گوید:

- یه لیوان شراب بخورین. برین بخوابین، فردا خیلی کار داریم.
 می پرسم:
 شما بالا نمیرین؟

چنان خسته بودم که سرم تکان می خورد. یادم نیست شب را چطور صبح کردم. سردم بود. سرم را روی میز گذاشتم و خوابیدم. در خواب می پریدم، می خواستم سیگار بکشم، ولی سیگار خاموش می شد. صدای حرف می شنوم. بعد سکوت بود.

وقتی بیدار شدم پنجره خاکستری بود. ونیوه را نبود ولی آده له آتش روشن می کرد. یادم آمد با ونیوه را شراب خورده بودم. در خواب هم به یاد جی زه لا بودم و دهانم هنوز آن مزه را می داد.
 - جی زه لا؟

- هنوز داره جون میکنه.

- درد میکشه؟

ولی آده له از من می پرسد آیا میل داشتم غذا بخورم. چشمش

قرمز و خواب آلود بود و از من خسته تر به نظر می رسید. می گوید اگر می خواهم گرم بشوم، بروم و آب بیاورم.

بیرون روشن بود. سطل میان چاه بود که سرو صدا می شنوم. کشیش با پیراهن سفید می آمد، دو پسر جلویش بودند. مستقیماً به آشپزخانه می روند و سگت پارس می کند. وقتی با سطل آب بر می گردم بالا رفته بودند.

از بالا صدای پچ پچ می آمد و میز و صندلی را جابجا می کردند. ونبوه را از طویله می آید. می گویم که آمده است و او می پرسد که تنها بود یا یکی هم کُندر دود می کرد. بعدگیلاسی برای خود می ریزد و لبش را پاک می کند.

در این موقع ارنستو از پله پایین می آید. گمان می کردم شب را میان تپه ها بود. من هم می خواهم بالا بروم ولی ارنستو می گوید:

- صبر کنین، داره بهش روغن تبرک میزنه.

- خب؟

- زنها نمیدارن.

وقتی این حرف را زد، می خواست بخندد، حتماً اولین خنده اش در تمام آن شب بود، چرا که هنوز آرواره ی فشرده اش دیده می شد. ونبوه را می گوید:

- ارنستو به گیلاس بخورین، بعدم بهتره به حیوونا آب بدین. شما

هم برین سر ماشین.

می گویم:

- هنوز جوازمو ندارم.

زمین هنوز از شب نیم خیس بود. درهای حیاط را باز می کنیم و به حیوانات می رسیم. داشتند ماشین را بیرون می آوردند. من به سوراخی

که تالینو از آن فرار کرده بود نگاه می کردم و آفتاب از تپه سر می زد. همه جا ساکت بود. حتی خروس نمی خواند. سگت جلوی در خوابیده بود و نگاه می کرد.

وقتی ارنستو به من یاد می داد که تسمه را چطور قلاب کنم، به گرانجا نگاه می کنم و می گویم:
- کجا رفته.

ارنستو می گوید:

- بر میگرده.

- شما باید بندازینش ز نلون.

ارنستو شیریرانه به من نگاه می کند و می گوید:

- می خواستم به کسی که حق نداشت، حق بدم. ولی دفعه ی آخرش بود.

بعد ما را در حیات صدا می کنند. آدمهای شب قبل برای گندم-کوبی آمده بودند. یکی می گفت تالینو را در مونتی چه لو گرفته اند. دیگری می گوید به لانکا فرار کرده، و سومی می گوید که زیاد دور نرفته است. بعضی می پرسیدند:

- چطور شد؟

- لکه ها رو می بینی؟ همین جا بود، اگه ارنستو نمی گرفتش،

گاوها رو هم می کشت.

زنها می آمدند و بالا می رفتند. به پنجره نگاه کردم. کشیش هنور

آنجا بود.

ماشین را به حیات می بریم و در جای خوبی نصب می کنیم: با

ارنستو آتشخانه را روشن و تسمه را قلاب کرده بودیم. شکاف چوبی بازو

بسته می شد. سرو صدا می کرد. یکی می گوید:

- سوت، وقتی ماشینو کار میندازن باید سوت بزنه تا عموم ده خبردار بشن.

پنجره را نشان می‌دهم و می‌گویم:
- همیشه.

روی ماشین می‌روند و با چنگال به داخلش گندم می‌ریزند. هر بسته گندم که پایین می‌رفت، انگار ماشین از هم می‌پاشید. اول مردها شلوغ کرده بودند ولی بعد، مرا کنار آتشیخانه تنها گذاشتند. برای آوردن بسته‌ها از خرمن صف می‌بندند، و زن‌ها مواظب کیسه و برداشت گندم بودند. روی چشمشان دستمال بود و پابرهنه بودند و دامنشان بادی خورد. یکی، به نظرم می‌لیوتا، آمد. می‌روم و نگهش می‌دارم:

- تو با کشیش بالا نبودی؟

- کشیش مدتی که رفته.

- جی‌زه‌لا؟

- نمیتونه حرف بزنند.

می‌لیوتا عرق کرده بود و چشمش قرمز بود.

- نمرده؟

می‌لیوتا چنگال را به زمین می‌اندازد و گریه می‌کند.

- مرده؟

- نمیدونم، منو نمیشناسه.

نمی‌توانستم ماشین را رها کنم. ارنستو آنجا نبود. در این موقع سوتی گوشم را پاره کرد. بر می‌گردم. دو نفر به ماشین چسبیده بودند و به هر قیمتی بود می‌خواستند سوت بزنند. بالغدمی اندازمشان کنار. یکی شان مقاومت کرد و من چماقی برداشتم.

به‌کار ادامه دادم: دنبال ارنستو می‌گشتم و نبود. با صدای ماشین

و زیر آفتاب و گرد و خاک آدم خوابش می گرفت. همان بالا و پایین رفتن، همان گرمای آفتاب و کوره؛ همه چنگال به دست، کیسه می آوردند و می بردند. دلم از ارنستو پر بود که حتماً بالا رفته بود. فکر کردم:

- حتماً مرده، دیگه فرقی نمیکنه. اگه نمرده، صدای ماشینو میشنوه و خوابش میبره. حالا دیگه درد نداره.

زغال کم می آید و ماشین آرام می شود. به و نیوه را می گویم:

- هروقت زغال آوردین، خبرم کنین.

به آشپزخانه می روم. آدهله و یک زن دیگه خمیر می گرفتند.

- ارنستو؟

بالاس.

بالا خنک بود، ولی ارنستو بدون پیراهن به پنجره تکیه داده بود و تکان نمی خورد. پیرزن بالای تختخواب نشسته بود و مگسها را از روی شمدی که حتی روی بالش را می پوشانید، می راند. انگار زیر شمد چیزی نبود.

کسی حرف نمی زد. خیلی فکر کرده بودم و حالا تقریباً راحت بودم.

ارنستو می گوید:

- ماشین کار نمیکنه. زغال تموم شد؟

صورتش را باز می کنم و مدتی نگاهش می کنم.

ارنستو می گوید:

- بریم. همیشه کاری کرد.

دونفر، سرخ و خیس عرق، در میان غباری که از آتش هم سوزانتر بود، روی تل گندم ایستاده بودند. فکر کردم:

- سوت بزنین، فریاد کنن، ماشین بترکه، این کاراس که دیونه شون

میکنه.

همه خوشه‌ی گندم به دست داشتند، دور و اطراف ماشین بی حرکت ایستاده بودند. انگار می دانستند که جی زه لا مرده است. کار و حرف شروع شد. یکی حرف می زد، یکی ساکت بود، یکی برای دیدن می رفت. تقریباً همه‌ی زنهایشان زده بود. ناگهان، من و ناندو و ارنستو، زیر تسمه تنهامانندیم و همه به طرف آشپزخانه رفتند. فقط ناندو خوشحال و عرق ریزان رفت و آمد می کرد و برای روشن کردن آتش چوب خشک می آورد.

ظهر و نیوه را را به گوشه‌ای می کشم و می گویم:

- امشب باید پانزده لیر به من بدین، نه؟

آده له از روی پله نگاهمان می کرد.

می گویم:

- ببین پیرهنم چه جوریه. من که زندونی نیستم. امشب حسابمو بدین و یه مکانیک دیگه گیر بیارین. با ارنستو صحبت کردم. میتونین دوباره بگیرینش.

و نیوه را فهمیده بود. حرفی نزد.

- اول گندمو تموم میکنن، هان؟

- معلومه، پولمو میخوام.

در انبار سفره انداخته بودند. اسپاگتی و شراب. پیرزن معذرت خواست که نه وقت داشت، و نه کسی را که کمکش کند.

هم گرسنه بودم و هم خوابم می آمد. بشقابم را بر می دارم و به طرف الوارهای روم تاتنهاباشم. بعدمی روم یک گیلای شراب بخورم. می لیوتا و پینا از مردها پذیرایی می کردند. مردها کمتر حرف می زدند و به بشقاب نگاه می کردند. بچه‌ها جمع بودند و نیوه را کلاه به سر بالای

میز قدم می زد.

به انبار سیب جی زه لا می روم، قشنگترینش را بر می دارم و مثل دیوانه ها گاز می زنم. فکر می کردم: «امشب جیمو پر می کنم. بعد در اطراف خانه قدم می زنم.» آفتاب می سوزاند، ولی لا اقل تنها بودم. یک درخت انجیر، پشت پهنها، رویده بود. به آن تکیه می دهم و می گویم: - بسه، به تو ربطی نداره، هرچی بیشتر فکر شو بکنی بیشتر می میره. نفس را که نگه می داشتی، صدای خورشید را چون صدای آتش- سوزی می شنیدی. می گفتم:

- چه درختی. نه به دونه انجیر داره، نه به ذره سایه. اینجوری ده او مدنو یاد می گیری. جات تو تورینوس. بعد به محوطه ی طویله می روم و روی پله که کمی سایه بود می نشینم.

رو بروی گرانجا، روی زمین دراز می کشم و چشمم را می بندم. در خواب صداهایی می شنوم که از تپه می آمد. انگار دو قدمی من بود. حتماً باد بود. آیا تالینو را گرفته بودند؟ فکر می کردم: «نمیگیرنش، همه جای دنیا به جو ره.»

بعد بیدار می شوم و می بینم سایه اش روی من افتاده است. تا وسط گندمهای کوبیده شده، پا برهنه آمده بود. حس می کردم نگاهم می کند. زانویش خونی بود. به اطرافم نگاه می کردم. کسی نبود. می گوید:

- صدای ماشینو شنیدم.

- از کجا میای.

یک قدم بر می دارد، بر می گردد و تپه را به من نشان می دهد. با

صدای همیشگی اش می گوید:

- تو گرانجا خوابیدم.
می ترسید و به اطرافش نگاه می کرد. عصبانی شدم و فکر کردم:
- بازم خرم میکنه، اگه نگهش ندارم، بازم خرم میکنه.
از لای دندان می گویم:
- میدونی که مرده.
- مرده س؟
چشمش همان چشمی بود که وارد زندان شده بود. به هر طرف
می گردید، همان طور که گاهی لای دندان بگردد. تکان نمی خورد.
خجالت می کشید و با دست شلوارش را بالا می کشید.
هنوز هم نمی دانم چرا رویش نپزیدم و به زمین نینداختمش.
بقدری ترسیده بود که ناندو هم می توانست بگیردش. می گفتم:
- کار ژاندارمهاس. جی زه لا مرده، منم باید برگردم به تورینو.
باید زندون بره. کار ژاندارمهاس.
فکر می کردم: «چقدر احمق! چرا در نمیره؟»
در این لحظه جی زه لا را تصور کردم که داد می زد. و او مثل
یک حیوان شانه اش را گرفته بود و زیر خود داشت. حتماً در صورتم
دیده بود، چرا که می لرزید و شستش را می فشرد.
می گویم:
- بیا تو حیاط، بیا بین چی کردی.
می گوید:
- برو بابامو صدا کن، این لطفو بکن، با بابام کار دارم.
نگاهش می کنم و می گویم:
- خودت برو.
به آسمان نگاه کرد و من رو برگرداندم. با چشمانی نگاه می کرد

که آرام نداشت. بعد حرف می‌زند، ولی با من نبود. با صدای راضی،
محکم می‌گوید:
- اینجام.

ونیوه‌را، از پنجره‌ی طویله می‌دید.
به‌طرف نی‌زار دوید و پس از لحظه‌ای پیرمرد هم بیرون آمد و
تا آنجا که می‌توانست دوید.
وقتی به‌تپه‌ی خالی نگاه می‌کردم، ناندو از پنجره‌ی طویله، صدا
کرد:

- ژاندارم‌های پی‌تون میگردن، فوراً بیاین.
ژاندارم مونت‌چی‌لو در حیاط بود و جوازم را به‌دست داشت.
دو ژاندارم دیگر، تفنگ به‌دوش داشتند و زن‌ها از پنجره نگاهشان
می‌کردند. جز ارنستو و سه ژاندارم کسی در حیاط نبود.
ژاندارم نگاه می‌کند و می‌گوید:
- امسال محصول چطوره؟
ارنستو می‌گوید:
- کمه، امشب تموم میشه.
- بابا و نیوه‌را خونه نیس؟
ناندو می‌گوید:
- حالا برمیگرده، رفته زیر خونه.
وبارنستو روی الوارها راه می‌رود. آده‌له از پنجره نگاه می‌کرد،
ولی گمان نمی‌کنم به‌من نگاه می‌کرد.

امیر کبیر منتشر کرده است:

خدا حافظ گاری کوپر

رومن گاری

ترجمه سروش حبیبی

رومن گاری، نویسنده فرانسوی روسی تبار راحت می نویسد و این، ممکن است نثری پیراسته و سلیس نباشد، اما در نوشته هایش پیوسته از ارزشهایی جانبداری کرده است که انسانیت اروپایی امروز را تشکیل می دهد. خدا حافظ گاری کوپر از واپسین آثار اوست. فریاد انزجار نسلی که به ستیز با نظام سوداگرانه و ضد انسانی «ماشینیسیم» برخاسته و در گندزار سرگشتگیها دست و پا می زند. «لنی» امریکایی، دل از یار و دیار می کند و به کوههای بلند سویس روی می آورد تا مگر از منجلا ب شهرها و هیاهوی خرد کننده ماشین وارد. او از امریکا و تمدنش تنها به «گاری کوپر» دل بسته است - چهره ای که اسطوره جسارت و راستی بود و همیشه با فرومایگان سرستیز و دعوا داشت و پیوسته پیروز و قهرمان - گاری کوپر، این منظر امریکای دیروز، چهره ای که سیمای انسانی او رفته رفته در زیر غبار و دود کارخانه ها و هیاهوی ماشینهای غول پیکر محو و نابود می شود...

اگر خودشید بمیرد

اوریا نا فالاجی

ترجمه بهمن فرزانه

اوریا نا فالاجی - چهره دارترین خبرنگار جهان، دیده هایش را از امریکا می نویسد و با همه، از سیاستگر و فضا نورد و هنرپیشه تا مردم کوچه و بازار به گفت و شنید می نشیند و جای جای به تحلیل و ارزیابی می پردازد. فالاجی در اگر خودشید بمیرد از مرگ خوبی ها نگران است و به راستی می پرسد «اگر خوبی ها بمیرند چه خواهد شد؟» و در حقیقت سوگنامه ای می پردازد برای آنچه رفته است و آرزویش دیگر محال می نماید. فالاجی این زن نا آرام قرن ما، به جستجوی علت رخدادهای نابهنجار برمی خیزد، ولی افسوس که هرچه بیشتر می گردد، گودال پرسشهای بی پایانش عمیق تر می شود و با این حال دلش می خواهد آنچه راکه در بیداری دیده است باور نکند و به خود بقبولاند که شاید همه این زشتی ها را در خواب دیده است... زمانه هنوز آنقدر بی حیا نشده است.

يك هشت تمشك
اينياتسيوسيلونه
ترجمه بهمن فرزانه

سيلونه در يك هشت تمشك، چون ديگر آثارش، ما را با خود به ميهاماني روستاهای ایتالیا می برد. جایی که می توان ایتالیا را بخوبی دید. سيلونه بازيرويم زندگي روستايان ایتالیا آشناست. اوچهره روستارا بدون آرایش، بهمان گونه که هست بهمانشان می دهد. آنچه را که دیده است و می بیند به شیوه ادبیات ملتزم تعمیم می دهد و این تعمیم را باتصویرسازی های هنری بازسازی می کند.

کتاب شرح تباهی انسانهاست و پوسیدگی بذر انسانیت درسرزمین فاشیسم و این کتاب بی شک اثری ضد فاشیستی است. «... اگر در گذشته این حرفها را می زدی، حق باتو بود، ولی حزب امروزی دیگر آن حزب سابق نیست. حزب ازعهده ای مرد جوان، شجاع و آزادیخواه تشکیل شده بود ولی اکنون تبدیل به يك سازمان نظامی شده. حتی در جوانی هم که تا آن حد نفرت انگیز نیست، به هر حال حالت يك اداره را دارد. تو تصور می کنی نارضایتی من بخاطر دلایلی عامی و احمقانه است؟»

کجا می روی
هنريك سينکيوپچ
ترجمه حسن شهباز

بيساری در زمینه شناخت ماجراهای شگرف زمان اقتدار رم تحقيق کرده و دست به تالیف رمان، درام، نوشته های تاریخی و... زده اند، اما همیشه این منبع عظیم رگه ای داشته است برای دستمایه آنان که تازه رسیده اند و تشنه دریافتهای تازه ای از حقایق تاریخی رم باستان هستند.

سينکيوپچ در کجا می روی به بازگویی وقایع زمانی می پردازد که رهبری امپراتوری بزرگ رم را «نرون» به عهده داشت با خوی و طبعی حیوانی و به طریقی که گفته اند: دیوانه ای قدوتمند. در این رمان که بزرگترین دوره بی سامانی امپراتوری بزرگ را در بر می گیرد، در قالب قصه ای پرجذبه با بینشی سرشار از وقوف تاریخی به ریشه یابی بیساری از مسائل و ماجراهایی که خود در تکوین انحطاط رم سهمی داشتند، توجهی خاص شده است و مؤلف با پرداختن به جزئیات روابط انسانها و افراد ماجرا، و تکرار عشق ها، کامجویی ها، نادرستی ها، جاه طلبی ها و... رمانی می پردازد در حد يك تحقيق تاریخی با دامنه ای گسترده تر و مغری برای تحمل بیشتر و درك آسان تر.

سفید لغتی... گناه میاهان چیست؟
دیوید لیتون

کتاب با این واژگان که شبیه مواد تفتان کوهی آتشفشان است همانند يك انفجار، از زبان «یوهانس» فرزند نامشروع کشیشی سفید پوست، فوران می- کند: «يك نفر سفید زبانش را می بندد و کله با فراست خود را در لابه لای اوراق کتابهای پر نغز خویش فرو می برد و خود را با افکار عالی: تساوی حقوق بشر، برادری، فلسفه اخوت و شعر و زندگی مسیح مشغول می دارد و از اینها به عنوان مخدری که به بسط افکارش کمک کند - در عین حال او را نسبت به حقایق زندگی کور سازد و آرامش خیالی برایش فراهم آورد - استفاده می کند. او تنها درباره تحولی که خیلی به کندی پیشرفت می کند و با اجبارهایی که در کار است مقاله های کوتاهی می نویسد و گاهی هم برای قحطی - که نام «فقر اقتصادی» به خود گرفته - ویانا کامیهای رنج آور انسانها که به «آرزوهای انجام ناپذیر» تعبیر می شود فورمولهایی تهیه می کند.»

دیوید لیتون با پرداختی ساده، پرده از واقعیتی برمی دارد که می تواند نمادی از زندگی نکتباز میلیونها سیاهپوست از افریقای جنوبی تا امریکای شمالی باشد.

ادبایها
نوشته ماریانو آزوئلا
ترجمه مروش حبیبی

درگیریها و کشاکشهای اجتماعی و سیاسی، چهره هایی آشوبزا و مرگبار به مکزیک - سرزمین پرستشگاهها و قهرمانهای افسانه - بخشیده بود. مردمی ستمکش از ژرفای فریاد و اشک و خون، «قهرمان» می آفریدند و خود قربانی این قهرمان پروری می شدند. اما همچنان ادبایها بودند که بر آنان فرمان می راندند و زندگی و هستیشان را به تاراج می بردند.

دکتر «ماریانو آزوئلا» بزرگترین چهره ادبیات معاصر مکزیک، که خود در متن ماجراهای خونریز دوران انقلاب بوده است، بهترین اثر خود، ادبایها را با پرداختی محکم و یکدست درآمیزه ای از پدیدارهای ناهمگون زندگی ارائه می دهد.

سنگ سفید
رومن گاری
ترجمه سروش حبیبی

اگر طنز نیشدار و گستاخ نویسنده را کنار بگذاریم در سنگ سفید مسأله‌ای بزرگ مطرح شده است و آن مسأله سیاهان و کشمکش نژادی در امریکا است که اطلاق صفت خونین بر آن بیجا نیست. آنچه این گزارش گونه را جالب کرده آنست که این ستیز ازدیدگاه بیگانه‌ای تماشاشده است. بیگانه‌ای که خود در جوانی عنصری مبارز بوده و در نهضت ضد فاشیستی مقاومت فرانسه نقشی فعال به عهده داشته و سپس سالها در قلب افریقا با سیاهان زندگی کرده و از میان آنان همسری گرفته است و باروح سیاه و نیز باجنبش‌های آزادی‌خواهی سیاهان در افریقا آشنایی نزدیک دارد. لحن بیان و محتوای کلامش در این کتاب از همدردی و تفاهم با سیاهان و مظالم وارد بر آنها سرشار است. بیگانه‌ای که از گلیستهای بنام است و از سوی دیگر سر آن دارد که واقعیات را آنطور که یک ناظر بیطرف از نزدیک دیده است بطور مستند تقریر کند.

دهان دوپولی
برتولت برشت
ترجمه ا. باقرزاده

برتولت برشت، این ستیزه گرد سیسه بازها و وجدان بیدار زمانه ما، همه عمرش را به مبارزه علیه نابکاران از راه شعر، رمان و بازی نویسی پرداخت. او، دهان دوپولی را دوست سال پس از آنکه «جان گی» شاعر انگلیسی اپرای گدایان را آفرید، با الهام از این اثر نوشت، که ابتدا اپرا بود و بعدها در روایتی بلند ارائه شد. شخصیتها و کاراکترها همانها هستند که در «اپرای گدایان» بودند؛ اما در این اثر ابعاد ذهنی و ویژگیهای خلقی تازه‌ای می‌یابند. رمان، پرداختنی است رسواگرانه از زمان جنگ و نکبت آن، و آنها که کیسه دوخته‌اند تا بهره‌وری از «شوونیسیم» و ملیت‌بازی که خود، داهیان را واج دهنده‌آند، از آب گل‌آلود ماهی بگیرند و هرچه بیشتر ثروت ببندوزند.

فهرست سالاة انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم. علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران - سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شماره ۴۳ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را برای آنان ارسال داریم.

منتشر شده است:

اسپارتا کوس

هوارد فاست - ترجمه ابراهیم یونسی

آرزوهای برباد رفته

اونوره دوبالزاک - ترجمه سعید نفیسی

آنا کارنین

لئو تولستوی - ترجمه مشفق همدانی

کلیه عموتیم

هریت بیچر استو - ترجمه منیر جزئی

(مهران)

خانه قانون زده

چارلز دیکنز - ترجمه ابراهیم یونسی

مادام بواری

گوستاو فلوربر - ترجمه مشفق همدانی

زن سی ساله

اونوره دوبالزاک - ترجمه علی اصغر -

خیره زاده

صد سال تنهایی

گابریل گارسیمارکز - ترجمه بهمن -

فرزانه

نان و شراب

ایناتسیوسیلونه - ترجمه محمد قاضی

یک مشت تمشک

ایناتسیوسیلونه - ترجمه بهمن فرزانه

خانه پتروداوا

کنستان ویرژیل گئورگیو - ترجمه -

حسن اروندی

دشمنان

آلتون چخوف - ترجمه سیمین دانشور

مویه کن سرزمین محبوب

آلن پیتون - ترجمه نادر ابراهیمی -

فریدون سالک

کجایم روی

هتريك سینکیویچ - ترجمه حسن شهباز



مؤسسه آثار و اسناد ملی ایران